

بهر کرد تا بمل و کرد و ادرا	شینه بود فلک با کوشش
من محیط محبت که دلم به شوم	قطره قطره کواهی سالی کوشش
چه بهره دیدید از احوال	که از خاک تو پیکان نماند و کوشش
شکایت شب بجران دراز بود	حکایت سزای تو که در محض
قضا می کشن کتی چه سود مرغی	که از یسا و زمین شمن بال و کوشش
دلم به بخت رو شند لال و دیال	چه عکس از آینه و آب بکوشش
هوای کوشه بانی قناد و دین	که مرغ سدره بود طایر کوشش
چرخ که دولت دشمن بلند است	ز غم بدولت شه غمگین کوشش
ای ملک شان شه و قلعه کشا	که هست جوهر شمشیر ناله طغش
شهنشاهی که کین نه به اش مخر کرد	چهار جا به از خاک چار کوشش

چراغ خلوت ایمان علی بن موسی

که مهر و ماه دو پروانه اند کردش

چو افتاب برونش و دو جهان کسی که رفته بهر کان غبار کوشش

کسی با سبک این کفش بود بر لبی ز ران جویشن آرد کباب بشیرش
 کسی سایه دست تو بر سرش افتاد نماند و کردو سایه های سرش
 ز اجتناب تو محو بار ساگرد اگر کجوه بینافت چوی گذرش

ز آستان تو قدسی نمیرود جائی

که خط بند کت کشته سر نوشتش

شراب کنبه بود سال نو محبت با بگذشت آفتاب رایت کردش سال
 کسی سال نواقتاد و در شرابین ز محنت کهن نوشتن غایت
 کل پای چنان شکفت چمنین که در شکوفه نهانست بارشین
 بپای گلین اگر کا هلی کند قبح چو مهر بر آرد ز شوق گداز
 ز سنج روی اطفال غنچه نسیم که می ز شیر کو ارا تریست ابرضا
 ز رخسار گل می بکد کرشم که طوف میکرده افتاد کعبه سال
 کسی نکبت کل پیش ازین نیست بجای آب مکر باده خورده مانع
 ز عکس کل شده بر آینه بیل چو ساغری که بود از شراب مال

چو شاخ گل حبه کبیر یال ماه چنین
 ز جوش گل شده نیک انجمن چو
 اگر خاک کشد نفس یک بیک کسی
 یکی شد نکل و می خنجر من چمن
 ز صحن امن صحرا بریز جان و غنم
 ز عکس حال رخ لاله دیده کس
 خیال فیض صبا کند و کز فیض میر
 ز بس قضا می و کس است بی
 ز فرش سبزه زیر غیرت طوطی
 طبع زلف پریان در او هم کل
 چمن شکفته فیض صبا و دولتیک
 دلم خجاک غم افتاد ز دوار
 هم آشیان نشود با دلم مکر غی

بر آرد ز غم انجمن شاخ غزل
 که غنچه کشته در غنچه ای و با
 ز فیض از برقی کن بکشد لاله
 اگر به زیم رسد آشیان لاله
 که دماغ لاله که برده از سیاه
 سیاه تر بنظر ایتم چمن غزل
 چو گل شکفته شود غنچه تکم لاله
 اسیر عشق روان در صبا
 چمن عکس کل و لاله شکفته
 که بر نیکنده از باغ دل نشین
 نبایستی که ندانم نشاط دار لاله
 چو غنچه که بچیندنی محل زینا
 که در چمن هوای نفس ساند لاله

چنان که از غم که را زینچان
 ز استخوان شده ظاهر چو قندال
 ز پی کشد زین قناب با صبحم
 بسوی شام زین سر و دستمال
 اگر ز دیده بر آن استخوان
 همای بری چه بفرق من کشاید
 بغیر وصل سخی قامتانش
 دلم ز هیچ مرادی نشود خوشحال
 مگر صورت حالم قناده بر روی
 که نور آینه محشر پریشان حال
 چنین که سال کن بتوفیق سال نوم
 لغو باشد اگر بگذرد بدین حال
 ز موی لاف تو موی کمر که داند
 چو حلقه سر زلفت بپاشد و خال
 چه نظری تو ندانم که صورت صلیت
 کسی ندیده مگر صورت افرینصال
 ز پنجه پوشش زلفت کاری کن
 که خون من بطریق دگر شود پال
 مصور قلم من سازد از مره ام
 کجا درست کش چهره ترا تمثال
 مرا که درین هر کو مستون غمیت
 می محبت شیرین حلال با جلال
 مرا ز شعله آواز خویش که درینا
 بگو مطرب غم دایم زنجیرینال
 بقفل ناکروی لا عشق توان
 نهال مان شود فرو کی زند کمال

غروب چهل نادر چرا چو خود بنیان	تخلیق بر سر مهر کنده و ترسای و خال
خیال وصل تو چون دلم رود که	بسته است کلمه با بازو ^{محال}
دلم شد آینه غم از آن نسوخته داغ	که روی آینه را عین پاک سازد ^{خال}
در تراوش احسان نامه بسته خبا	که غم برون نهد آب رسیده ^{سفال}
چو دیده دژده کیم در سیرانش	که هر سنس طنین پادشاهی ^{وصال}
نفس سینه جونا محراب بر آن	عروس حسن تو بر دل کن چو عرص ^{مخال}
ولایت دل من تصرف گسست	که کرده خائمه چشم از تو خیا ^{خال}
اگر چو شمع ز عظیم شعله نشیند	ایسر عشق ترا سوختن بسا ^{مخال}
همیشه کردش چشم تو سر خوشم دارد	چو جام دوستی شاه از شر ^{مخال}

علی موسی جعفر که سایه علمش

بود چو لطف بر خاشارش اقبال

شبی که بهر خواب مجاوران درش	قلم نیت از دست کایت ^{اعمال}
ز شوق طرف حمیت سر و کلاه ^{قدس}	در دهن بقیه جو مرغ نظر برادر ^{نمال}

بنیم لطف

نیم لطف تو کرد و جرم جلوه کند
 سیم تو کرد و اخل خیان کرد
 خود جاده تو نیست بخت بسیار
 زستان تو کردی که هوا گیرد
 ز عکس امی نیست بدیده امی
 بگاه عرض قمارت رخسارینه
 جو عشق حکم ترا تا بعد دشمن است
 کسی که رو بخا تو آرد از سر ق
 زستان تو بر عرش سی غنیم
 کسی که تیغ ترا دیده تیر نکش
 با ساری عفو تو معصیت کان
 درین قصیده زجود تو ام حجاب
 ز فکر مرع تو شکفت غنچه طهر

برادران بگر شعاع چشمه ساز لال
 شود چو سینه عاشق شعله مال
 بریده شکر خواش بخیر جال
 زعرش چشم ملک آتش ما بتقبال
 بود چو پھر عیان از شبر و حال
 بچشم آینه ماند چو مرد کمال
 منهرست ترا ملک از نزع جال
 چو صبح میر ووش آفتاب دنیا
 که ز ایران تو گردند در پیش مال
 کند مشاهد خورشید را لال
 در روده اند بر حضرت کنش مال
 که در شمار قوافی مرا فاده سو
 چه حاجتست که دوز و نظر بره مال

بتو تیا نشود احتیاج چشمی
 که بوی برهن لو سفین کج دل
 بی غمان شکار افکنان لشکر تو
 کثیره شیر ناباضر خوش دل
 بی پای تو کرد دست رس بود ترا
 فتاده چرخ بد با قاف جودال
 زمین مرغ تو شتاب بعیش میکند
 تمام مدت عمرم جو غره شوال
 شود مسوده شورش آیه حیرت
 کسی گشت جو قدر اید کمال
 ز کلاک کتاب عالمان عمل نجیب

سواد مرغ تو ام با دانه عال

زمین اشاک هموار گشت نابین
 که چنین مرغ برود شد سر آید
 چرا چو مردم چشم همیشه قطره
 مکر زویده مرغ است با فردین
 بافتاب محروم بد کمان شده ام
 که تا رسیدت بوقت نهار جان من
 پرید ز ناک رویم که سا غری
 بیا و لعل که گشت آب و درین
 بتلع کایم از شیر بار نتوان کرد
 مگر شود سر پستان ای به شرمین
 مرصع است کلامم ز گوهر معنی
 سوار زین مرصع اگر نیم جوین

در آینه پروده آید کجاست
 که مظاهر خط ترا از حلقه زلف
 از آن تپیده و ستم که داغ بخت
 بغیر داغ که او سر بر من را
 چه سحر میکنی و میگردانی
 بهای سایه و شست و من کیست
 مبر کلک و عاکوی مرجان بد
 بدام حادثه آن طایر کز قمار
 و اگر خطبه بد کسی سپید قلم
 که هست منقش خطبه کلام من
 نیم به تیره دلاصاف از برای من
 بود برای چنان خط چه عینک به زین
 بوی دل شده و سینه چرخ
 درین خون که باز از من بگریزند
 که میکش از فلک قضا به زمین
 باشیانی خجسته از آن همیشه
 برای قافیه که میکنم رقم نفرین
 که دشمن پر و بالم از یسار و من
 که هست منقش خطبه کلام من

کیف حال غریبان شهید خطه طوس

که ره شهید را و خلق است جل منین

بدو جانی یاد خاتمش کردند
 اگر نه نام نومی بود نقشش نمکین
 بود چو شیشه خالی زیر منجران
 نظر خجسته از آن اعتبار چرخ بر

چنان برقص کند قمر فباکت
 که با چو صیاد نشاد نمی میرد
 زنده نیستی که بر قفا کی خوشست
 فرو رود برین می می خوش گین
 ز نظم مرگ کجا بشکف دل خصمت
 اگر نه مصرع تیغ ترا کن مضین
 چو تار شمع جمعیت عروچه است
 بفرستی همه سر کنی بیایین
 ز بیم عدل تو کاتب سر از قلم برآست
 بجرم انیکه چراغنه افکن درین
 کسی سود خجاک درت چنین نشان
 چو برک کل نشاء عقد است
 کسی که راه تو بود چه سود خوشتر
 اماست هنوز استخوان آدم فوج
 کس که آورند بدین ضلع زنی باغین
 زبان بدی تو نازار حج بیلان
 دمان نیام تو بر چون صفین
 برستانه قدر تو جا دومان
 ادب شست تخصیص در مقام حسن
 زدن شب افلاک تا فرو و تا
 زودش هم چو فرو یا بکمان
 باختصار که میرد بی طول سخن
 کز نیر کاه دعا اگر میشدی آیین
 همیشه تا بجهان هست فخر آینه
 مبارزان تملیاد و کردگارین

مواضعان ترا فحشاء و جبره بر تیغ

مخالفتان ترا کورخانه خانه نین

برای کسب اسمی آن جز محنت	که من گذرشته ام نه بر لبای سخن
برو صغیر ز آهوی کلک من	فنا ده آنچه بسالی و نه غزال
فیتله داغ بود و چراغ لاله دل	از آن همیشه چراغ دلم بود و دل
چنانکه توک تلم حریف زبانی	فنا ده ام زبان بریده من
نباله که کنم دل کجا شود خالی	مگر کنش بهمانی فغان سینه من
خوشم که جیبی و انقار که جامه	که رسم نیست که بیان شمع را
ز شام هر بر سرم خود بکوبه عیب	کشم جو صبح نفس کن ز جاک این
ز هم چو پرک خزان مستعد ریختن	ز بی تعلقی اخباری من کلشن
مرا چو خاتمه شسته شد مرگان	به بین که تنک بساطی چه سکان
بساط عیش دلم شکسته بود هر روز	چنانکه دایره داغ قوت نکش
من آن سایه کلیم کردم خسته هم	نشان ماه گرفت چرخ را

چشم ز خنده دنان نهای عم بیدار
 خط عذار ترا بچاکس نخواهنده چون
 پل ز سیاه اگر ز ناک صورتی مباد
 پیاله کاه ملاقات آن لب بکن
 بخاوی که کسی تا تو نمیشناسد
 مگر جو شمع شود تیرت آتشین بکن
 چگونه پیش اسیران برادر دهر
 ز موج آب دهد یاد دام صیفا
 بهما دوباره بهین سر فرومی آرد
 عجب که بنده شوم گزشت و فغم
 نیافت دست سجده که در جگر
 قبا ی غنچه زبرک کل آستر دارد
 چنان ز بهشدن مانع دست بگر
 که هیچ دیده ندیدت و ز عین
 مرا سواد خط کلر خان بود و شن
 ز رشک لطف می گشت زرد
 خیاره دار نما بدو غنچه
 نبر چشم حسود دیده روزگار
 و گزیده داد دلم را نمیداد
 جو قمری انکه ترا دست طوق
 ز شرم لاغریم بس که آب گشته
 خوش انکه هست مرا با یکل سخن
 دران چنین نیکو در خوا کل دران
 نجار بایم اگر کرد و شمنی سوزن
 عزیز کرده عشقم بهین نجاری من
 که وقت زنجیر کل ز شاخ مرغ من

اگر چه سقف ندارد چو آشیانه
 هنوز کلبه تمام نمیشود روشن
 ز چرخ تار کشم تا باد وزش
 که نخیه کفن اولی بود ز کفن
 چرا بچشمه زمرم برم تکلیفش
 نیکو رود چو دم آب خیز چاه
 ز عشق هر نفسم عقده و گزاید
 که شاخ گل نبود خبر بغچه استن
 هنوز چشمم بدم خسته بود
 که صبح بخت مرا کرد آسمان
 میان عشق و دم داغ مهر بودند
 ز سینه خوشترم آید کشد کمان
 نیازموده مهر سوخوان
 بهر استخوان شکستم است غم
 وین محیطستم روزی حلال که خور
 شقایق از فلک ابکون سوخته
 اگر ز بانجش مهر دوستان
 وجود مردم بغض نیستی بود
 خوشانوارش شمشیر و سایه
 چو دانه که نشود سبز در ترن

چو شمع انکه در فیض در همه مجلس
 ز شمع تو بهر آتش برست باد و شمع
 عروس در تو هرگاه چهره آید
 میخ آینه شد چون کنایه عینک
 خراستانم از آفرینش
 کن چو لطف شه آرام از چرخ

شهید طوس علی بن موسی جعفر

در محیط کرامت شه زنی مژمن

زنی خاک رست چرخم قدیانش
 بزور مهر که از دست برود چرخ تو
 ز نعلی که سپاه تو کوچ کرده
 صود جاده ترا در زکاد و طفل
 حقیقت است اخذ نکات که بجا نش
 عذر شرم تو از بسکه بگریه نش

بنا چو قدر ترا افتاب یکوزن
 نیاد در بجای تاب جرخ و زمین
 بوی شیر و دلان کشته شیر
 مکنده مهره بگردن ز مهره گردن
 خور و چو آب کن یاد سینه دشمن
 بود بناف عینک آسای کشیدن

جهان عدل تو کرد یار نجات
 که چو در دل عشاق هم سیاه
 رکاب دولت تو حاتم سلیمان
 که هم بر پی و دشمن غلبان
 که سینه سپاه تو شیر مردانند
 که رسته ناخن ایشان دیده دشمن
 برای ما به قدر تو شرف ملک موجود
 ساخت کسی خبر بلای شمع
 که کسی سحره تو جبرین رقم است
 درین خط نجاشش بود کراحت
 دلی که مهر تو دار همیشه خوشنود
 چنانچه راجه خیر آشنای از غن
 بی نشستن خود شمع دیده سواد
 کزین حریم بجای نمیتوان رفتن
 سر نایز برین خاک آستان ایم
 بر آفتاب ایم دیده چون
 کنم تابش خدام در کت
 چه قدرست ملامت چون تو کردی
 زبان مدح سکا ت راست جابزه
 بهین کم یافته بود که تو راه سخن
 چو سینه در فکرم کرد آفتاب
 قبولت از پند دست بپایین
 برم نپاه بروشن لان این کاه
 که کسند زهم بجه که جو عقد بر
 سعادت ابدی جوار است
 چراغ دولت ازین روشن
 شود و شود

شکفته روی ببارم چو بچه ز کفن	بوی خلق تو جانم هم که روزگار
که مدحت تو بود در دامن بهر ^{علم}	نوشت تکلم قضا بر من ^{حق}
قضا چو سا کرد مرا مستعد ^{سفن}	بکوشش هوش منی ساکنان عالم ^{فین}
بخری دوی تا محراب من	ندارید که قسی کوثنای کسی
چه حاجت مرا حال غمشین	شما چو گفته و ناکفته هر دو یک

همیشه تا که زمان را بحرف

مرا بحرف شنای تو ختم باد سخن

خطش سواد نکین گشته کرد ^{نکین}	نکین خاتم حسن اعلی آن ^{چین}
بناده بر رخ اویمت خط ^{نکین}	ز کرد سر بر افشانند ز کشتن ^{من}
ز شور غمزه او بر خسته ز خانه ^{دین}	ز رشک طه او پاره پاره ^{جایزه}
ندیده کس که بود اقبال ^{نکین}	بخر رخ تو که ارد که زلف ^{نماه}
خوشت نعل مکان ^{نکین}	هوای زلف تو که دانه ^{نکین}
بص ^{نکین}	بدل خد نک تو برسم که تاب ^{نکین}

بریده شد قدس ساعی از دلم
 خوشست دماغ اگر بولست اگر بولست
 چنین که مضطربم کرده عجب ام
 که که بر سر راه زانظار انت
 زکادش مژده استخوان سینه
 خیال بحیرت و سر حلقه وصال تا
 تو میر و می هم برای تو مردم
 خوشم که بی نبرد و بچسب منزل تو
 کنم اراده اظهار در عشق و
 که زیاده نظر خست چشم را
 چه زندگیت که خلط کثرت ان
 دمی کار نیا سوده ناختم که بیا
 شکسته زدی من یک چون شهیدم
 با قناب که رفتن خوشم بر این
 که گفته اند کجا در شرف بودین
 که اضطراب و وصل هم در این
 شکسته مردم چشم از غبار خال
 بروی صفی دل زخه زخه کشه
 چو خاتمیت که زهرش بود برین
 دواعی میکند مچون نگاه بازین
 که افتاد نماند نشان تا برین
 زبان وصله ام را کجا طاق این
 بی نظاره ندارم بجای این
 چو حرف مردن تا در برین
 بسینه شک شود دواعی حشر
 نکشت خنجر قاتل ز خون برین

کز یکه دارم درین برقصید بکر
 کز از میان نشد مردی کجا و کزین
 مزار تنگی حاسن بر استخوان افتاد
 گرفته عرصه چنان روزگارین
 شد آب بر بنم استخوان چیده خام
 برشته کرده چو ناخن پوست رو
 کشیده دیده باین سنیه ملال
 مرا چه سود که بگشت روزگار
 درین یار نه تنها ز پا افتادم
 کنسته قطع کبر صیقل دین
 کجا علاج بخیلان کتار اهل طمع
 بخود خوان لیان بسکه در دم
 نین اهل زمان منکر سخن

برم نپاه بنام شده زمان زمین
 چرا چو مردم چشم همیشه خانه نشین
 ندیده تنگ کسی بر کسی مانده چنین
 که در شکسته دیوار خانه ام چو
 بجان سوخته ام بسکه شعله بود
 از آن تنگ لبها چو غنچه ام بکین
 چو خسته که بود اندیش کسی بالین
 که هر دو روی مسطورق بود
 بهر که نگرم از خنجرش چنین
 مدوز دیده بهر دو جلقه زمین
 کسی کرده بکافور چار عین
 بسا عدم بود از استین و حن
 ز قرب لفظی احسان باین بیان

دو تا شد از پی تعظیم عالم ^ن چو در کبریا یم تمام سرورین

علی موسی جعفر که زیر قیام

دعا بخجرت دل ابا بتین

شبنه ام که چنانچه ز لعل ترا	عدو بدانه انکوار ای بیکانه دین
تباک با چه سزین سخن که شده	با آسمان که در و هست خجسته برین
قبول کرده لطف تو اندرست	درم خمریده جود تو اندشت و سیمین
چه نسبت بجنت مرا که بود	ز اشک شمع حرم تو رشک ما و معین
نجا که بر من ت دیده را بشارت	چرا که باز نشا طمیر سزین
بحلقه حرم کعبه جوی نیاز	بیا و حلقه خدام را برین
چنانکه طره شام آفتاب میرد	بزل فقه غبار از تو حورین
بر استخوان از آسمان بگفت	نظر بقدر تو عیست این و ضحین
کسی که مع تو گوید چه حاشین	برای قافیه می آید کم بوشین
ز هول روز قیامت کناه کارا	خط نجات بود در تو نقشین

زخا و مان تو بنیم چو گوشه چشمی	کلاه گوشه فخرم رسد بفرش
ازان فریفته حرم که نسبتی دما	بدو دشمن جرم تو زلف جور ^{العین}
شهابی بح کمال تو ام درین کشتو	نه رعیت بهندم نه ^{تجین} حشر
نجا و مان خجابت اشاره فرما	که در سندان با حوالم اندکی ^{این}
همیشه تا که سرنج و راحت بدو	یارم تا که بود روزگار غایت ^{سین}
مخالفان باو در مضیق حیات	بلا اینس و غنا هر مان ^{فرین}

موانع آن ترا با دو همه کاری

خدای ناصر و دولت بهال و نجیبین

روز اول که قضا و اوست تو حکم	کرده با تیر تو چون در ^{یکان}
کشته تنغ ترا هر که رسد بر سر خاک	ان یکاوشن عرض فاخته ^{یکان}
کمان کشته اندیشه که در هیچ دیا	خون پروانه گل ز شمع کیر ^{وان}
کل آینه اگر غنچه شود جا دارد	که کن عکس ترا و ز نظر خلق ^{ندان}
مرک آن ماد که دیدار تو بنیم	ندیده ام از کریمه ^{یکان}

یغرت

غیرت عشق دین دگر بیان
همیش چاک اندیده غیر چاک
خارا ز دیدن کل چون بخلد حکیم
نامه قتل اسیران چون نویسی آید
هر نفس روی بائینه اگر نمائی
در نیایم ز بد و نیک کل خاکیز
چون قلم ما برین کشیم از ضعف
نامه ام برده مرا همه خود سوزی
دامن دین شیر کن بهم در خم
تا نیرم ز طرب نامه قلم چو تو
غم خورشیدم در آن ام کن غم
بهر پروانه کسی نمکن روز چراغ
باغبان چمن عشق نبی بن دول

تا بخت که مرستی خیالش دانا
صبح در کوئی از خواب جهنم جامه
من کی یاد چمن آید بدلم بتو کوان
بقلم نام من رخا تم اش تا غم
روی چمن امینه ماه نه در نقصان
کرده سودا تو مست غم زنی
نه بخود هم بد کا می دست
مانده یکشت پر دم و طفل ز سحر
گاه در دیده بودم غم دگر در آن
بر سر نامه رقم کرد که بستان
بسکه چون خانه غم خشک شد از چرخ
اول شام دگر با دوشم بر پای
بر بختی که خزان باز سازد بخارا

برتن از تیر تو عضوی که ندارد	شاخ خشکست که بی غنچه بود روشن
مطرب نیست که ناخن ندرد بر کمان	غنچه خجسته بین زبدم دارد آستر
دل چو خونا به پروا خست آتش دارد	چون چاغی که با بنجام سر غنچه دارد
گشت بی غنچه که غنچه داشت	پیر با خرقه برهنه می آب کشید
سجده کاه من مخمور است بمان	واغ می از مصلک بریا کی شویم
آب بر چشمه کند فصل با باران	کر به ام جوین آورد چو شکفت دلم
مکنه چند بیان میکنم از اهل زمان	شکون ام نیست کس لیک بر شمع
همه پروخته از خدای طبع کس	همه انباشته از تخم زلال نبات
که کرا از آب شود بر شود قطره	دست این طایفه کو یا کهر ساخته
تا شدی کنفیس سوده کس ز سایه	کاشن بوند شدی بر سان چای
خزان شاخ بی برگ شود پشته از باد	در چمن کفنفس سود براند ز دل
که مرا یکسر نمیت طمع در دو جهان	غرضم شعر بود و زنده خدا میداند
گر نمیرد خرد نام خاوند جهان	خامه در شعر چه بیکد و رقم هرگز نند

علی موسی جعفر که بهر شش همه کس

تخته تصدیق دل آرد با قرار زبان

ان کرامی که در حرامت که بود	دو دشنه حرمش تو چراغ ایمان
ناله در عهد تو عیبت نوعی که	مرغ کلشن بکل اطهار محبت نفعان
رستم جان جهان بنیل تو برداشته	تبع در عهد تو محتاج نکرد و بفسان
هر که را بنیم از انعام تو نمیشد	نیت در عهد گفت کین بر پستان
رزق مردم تو دمی چه جهاننا	آرمی از ابر بود آب که در عمان
ساکنان دلت از خیله شیطان	ز انکه در خلوت دل آه اندازد
کر نماز نهان مال ملک با حکیم	کی درین موضعه کلن بار سهند با
کاهت شود از معنی الوان نیکین	تا بنقش قدم چون قلم نقاشان
نکنم طوفان فوفت پس از مردن	بجباب تو شوم همه تا بوثان
از ولایتی تو کی گشتی تو جبت را	میج یا کم نبود روز خرا از طوفان
ای خیالی که بدرگاه تو هرگز	کرد حاصل خیا تو بجا و دو جان

لطف خدام تو می یابیم از خود
خرد بر چه کار آیدم و نجات جان
قدسی احوال حکوید تو چون میبند
که ضمیر تو بود و وقف اسرارها

تا رسد خلق ازین بر مراد او را هم
انچه شاید نشانت باس ترسان

چون از غایت یکتا شدن فرکار	هر روز سگ عرصه شود و فگار
احوال سفر کار ندانم که چون گذشت	دائم که خوش نمیکند روز و زکار
تغیر حال بین سیاه و روشنی	ببریده اندامید زیل و نهار
اراستن بخت کردیده اسکار	دستی که سیلانی بند بر عذار
کو برکات شیان که چو بلبل اکبریم	ماند بشاخ مشت حسی یادگار
چند آنکه چشم عقل کشودم بنیام	عیب هنر خرابیکه نیاید کار
تا خون کشد که بر بزم وفا عشق	خون جگر و طیفه بر بند از کنار
کل دید هر طرف که نظر کرد و عند	هرگز چنین ملام نیاید شکار
در لاله راز عشق بجز سوختم	چون بن ستاره خنجر شود چار

به خرومن جلاله بد غیست ^{مستلا}
 فرشت بسکه چشم شهیدان ^{اوست}
 پیوسته به چو خیمه جان سال
 بردن جویا و ک تنای خیمه
 باشد زبان که او هم چون
 باشد نشاط من کسی که
 خصم این است از قلم من که
 بر سیمه کشتین تنه و کار
 گرمی شب از سخن می تسلیم
 آن شمع طوز خواندم این است
 میرم در آب دیده که بعد از وفا
 بالین کمال غم که دارم حسود نظم
 چون لاله داغ بر لب اهل ^{نند} حسد
 شایع کل مجتبی نیست یا من
 چون فرسوده بر مژه افتد که آن
 زینکن بود ز خون مژه اشکبار
 آید که آن مدیده شب زنده مان
 خون در بدن بیاورد شاد رخسار
 سامان غنچه نشود صد بهار
 خبر در طلوعم است پیچیده بار
 شادوم که شد قنادر کی جان
 بر نشا کار تنگ بگردن خمار
 صد رنگ شعله خورشید کشت خمار
 برداشتن کسی نشیند غبار
 هر که ندیده است دهنه بنی خمار
 آتش بود مگر سخن ایدار من

چون چشم ز آتش تب سینه
سوز و هفتک از سخن اشکار من
وز و نظر بینه خود اکنایه
آتش بر و بسک پناه از کلام من
در میط پچو قطره سیاه صفت
از رشک نظم و بن کهر آیدار من
دیدی بر از جوهر سخن زان
افق ز موج خیر سخن کنار من

آینت وصل و بحر بستم با کما من
در یک لباس جلوه کند نوفا من

پای ثبات بسکه فشر و کم کوی
شاد لنگ از برق ماستوار من
چون چشم دل غمزه بر منم
عمریت کز فراق تو انکاس من
چون غنچه کفن دلم از رشک سخن
همراه غیر اگر کند ری بر من
عشق جوین همیشه میان دست
هرگز بدست خویش نبود اختیار من
وجه طالع و حبس استوار من
در دست دیگریت حران من
شوق تو بسکه از مرگم عتبات
چشم اجل سفید از انتظار من
جالی که شعله نیست نیا بشنود
باش بعشق زنده دل قیام من

چشم نشان پا ترا سجده میبرد
 یعنی علی موسی جعفر که نقاد
 روح الایمن نوشته بخاک جنا
 کردم بهستان تو منزل که آورد
 خورشید را پیاده دوانید
 بر چشم آفتاب کبراه با هم
 ناکشته سکه رد دل مانع مهر تو
 یکدانه مانده بود که شد نامن
 خط الشعاع مهر بود لیفه دوا
 قدم بقدم همت خود که کنی بلند
 تا عکس رای تو بر تر نیم قمار
 اقی بله امید دو عالم بدست
 من کیتم که غم ناکستری کنم

چون مهرش خاک در شهر بایم
 بجز نثار مقدسش آمد بکار من
 فخر من امیر من اعتبار من
 روح القدس ماه بقرع این
 در غم من رای تو طبع سوار
 رای تو ذره کن ارا اعتبار من
 خورشید کم عیار بود باغبان
 میگرد چرخ در جو بهار من
 نحر برید رخ را تو شد تا شعاع
 بر دوشش عشق بانند آفتاب
 هر ذره مشرقیت رخا فرار من
 نوید چون شود دل امیر وار من
 در حضرتی که مع کند در کما

رحمت بهانه جوی بود غایتش
چشمت سلیله ز بی اعتدال من
وز روی لطف غیل شفاغت کج
روز حساب برگنه پیشا من
ترسم که مستمع ز کلام کشد
اولی بود ز طول سخن انحصار من
بر روشن تانهد سپهر اقبال
هر بادا و چرخ پی کارزار من

بادا سر کند و چو کردون نماز شام

در پیش دوست خصم خداوند کار

مرافضیحت ناخسکین آگاه
چونی کن نفس در استخوانم راه
دراب نینه که لطف شوی ز خنوم
بود برانش این استخوان چو شمع کواه
که ام بجزه ز پا شکاسته ام مسو
اگر جواب بدامن نمی بریدم راه
نهفته اشک جوهر کان تن صنف
برای رشته که هر هست نشاه
ز الفتی که بود با خدایک یا مرا
چو شمع صورت بیکان کفته شعله
چنان هم هر خلق بی نصیبم
که سایه هم نشود همهم برور سایه
کسی منع تو از راه خانه ما کرد
چو چشم منتظرانش سپرده ایم بر

بی نظاره شبهای وصل با مریا
 نسیم خوش نشیند که او مرا
 ز بزم اربنود بجز فریاد و غم
 دو کس چو شیشه سا بهم جوید
 سرم نمیکش از سایه سنا
 بکار خویش فو مانده ام بهمت
 همیشه حرف سفر میزنم بجانه خویش
 باینقدر که دهد از زمین نهیدم
 اراده سفری بود و دلم زین
 بچشم نخت سیاه من و نان خند
 کز سنین توانم که باری جری
 چه مگر تا که ندیدم را سعاد و نور
 بزیر چرخ کنون بیسکان بستند
 چو شمع برشته مانع استخوان بگاه
 کز شستن سوز لطف و کز فتن سیراه
 چراغ بیکند بچکس مشعل ماه
 زمانه زد که ای در میان نشان
 چو لاله کرده ام از بزرگ خویش ترک
 چنانکه با کره سخت ناخن کوتاه
 نشسته چند زخم چون گام نم خورده
 چو لاله بر سر نخت سینه زخم خورده
 شکسته است دلم تا فدا دلم
 که نموده چو دندان کرم خورده
 زین فدا ده بودیده ام ضعیف
 کس از پلنگ ندیدار چه حیل
 تمام خاک بسوزم چو نوید سکه

مجوی اسی نور سیا کین ز کبر
 خدا علی حسودا کن سو کنه چو تیغ
 خیر هید بنمکن با چو بیدردن
 ز کبر سیم وز راباب عصر نپا
 همیشه بر حازم از دور کی مردم
 فریب چرخ مشغله مخور که از بهر
 کسی صاحب بخت یه بودند
 اگر برانچورد همچو برق شمشیر
 هزار خرم از کوه سخن نشست
 نظر گفته من کن نه طالع بستم
 مرا به تیکه خواند دل نمیداند
 هنوز از لب جو بوی شیری آمد
 ز طعن خصم کجا میگردیت شعرم
 بسحر ال نور سنج کین نه کلاه
 زبان نشان بریدن نمیشود
 ز داغ به شده دایم چشم براه
 چو ماهی زورم خود رسیده براه
 چنانکه دیده ز حال سفید و سیاه
 پری زود فلک از ماه نو کلاه
 که لاله صحر چو دارد نیزه
 بسوزنی نخرندت درین ماه
 که بر لب کرد از من گفتی کلاه
 زبان تیغ در است قبضه
 که چشم کعبه هم از حلقه در است
 که برده بود تزلزل نقشب
 که ز کلاه می بود نام حضرت شاه

علی موسی جعفر که در سجود و ریش

نه آسمان بهر قسم قیام و نه تپاه

شهنشاهی کن کار آب مروید	خیال کو تیرغش بدیده بدخواه
زنج بایج یک بیم آرزو کرد است	که در شناختی یا بد ز بصر تضمین راه
فتا چه مهره تسبیح بر زبان کنش	موزنی که نکوید علی ولی الله
چرخ تو بر بریا چون برقیه	نیافتست جو ما هی هوا شناه
چنان عدل تو با هم مخالفان	که داغ سینه زمرهم نمکین الراه
چو دین خنده تعیت و کرم عار و	چه غری طلب کن برق دیده کلاه
اگر چه جاصیلم ز جرم خویش منمو	که سوی عفو تو ام کشته خضر راه
خوشم بضیع کزین نمیکشتم	که بر لال بود و کشت نفس
چه حاجت با طهارت حق قدسی	بود ضمیر تو از حال قدس الگاه
سخن کشید غنائی با محل است	که خبر حکایت این نخبه دوازده
بهر ناکر است چشم دشمن تو	چو دیده قلم آورد باد آب سیه

محبته تو با چرخ کج رو بیتا
بخج چون به نو کج نهاد و باده
نوسور کن که ز رشک تو سینه خست

سرای مایه ان شذرا و واده

هر که خشن نبود با اشنا کرده	بیرون چرا نمیرود از کار ماکه
یک از روی ن تو حاصل نشد	کر دیده در دلم ز تو صد مدعا
چون با فقه که افتد از او چرخ کج	هر جا روی نموی تو مانند بجا کرده
هیچ افرین عقده ز کام نکند	از کار من مگر بکشا بد خدا کرده
خرداغ عشق تو که دلم را شکفته	نشینه میچاکس که بود و کشتا
کوته نش خرت بکلا آن نگاه	چند آنکه خورد رشته ایی ماکه
پیوسته هست حسرت لعل تو دلم	چون از روی می بدل مال رسا
تابسته شد بگو تو دلها شکفته	زلف تو با کرده بردار کار ماکه
کز خسکین ندیده دلم را کسی چه	کی ما حسین آینه بود اشنا کرده
بیرون جیم اگر همه احسم سوزش	کر نبودم چو رشته سوزش سا کرده

از ننگ اینک هست پهلویم آشنا
پهلوی تن کن زنی بویا کرده
در نرم دوش نه زار مرا شنیده
شد در کلوی فی رجا نعل کرده
هرگز نبود رسته امید صحت
آما نیافت کم که بدشت ماکه
در چشم آنکه با کرده زلف سنا
کو به بخت انداد و دار و بخت
نا کرده جا در دل غم ز غری
روزیکه بوی برینش باقیم نهند
چون غنچه کشته قابل نشود نمک
من زند کا بجوم و معشوق کا بخش
مکشوده بود غنچه ز بند قبا کرده
پایان شکوه شب هجرم مانده
چندین قضا نمنور دار دست ارم
افکنده در میان من و جلا کرده
اصل طلاق نامه ناخن نوشت داد
یکبار بی فغان نبود اهل دروا
در کار با بود و جو جرس بر صدا
نبد است کار با بگوه کی رضایا
کیرند اگر بقیصیت کو هر زمانه کرده
کر سینه ام تنی بود از عقده یک نفس
بار و برای من چو صد از بویا کرده

برشته امی هم از نا امییم
 دل صد نه را که مرا پیش کرده
 هر که که خواست بر سر من بیاورد
 اظهار احتیاج کن پیش زبردست
 رشکم ز بسکه بر کرده کار کن ماند
 با کان کار بسته نکایت
 آخر رو دیباد که انبای روز
 راضی نشد بعهده کرد با این محط
 باریک شد چو رشته سوزن هم
 شکر خدا که منع فغان نمیکند
 یک عقده پیش قسمت گیر کلا
 در هر که جو غنچه را از من کلیمت
 هر عقده داد که مرا زنت دیگر
 با شش شسته ز کتله را که بر کرده
 اما نکرده کار دلم را قضا کرده
 از بخت من و قبال بیاورد
 نکشوده کن رشته با نکت
 پهلوان کویم زنی بوریاکر
 برشته همنشین کهن کشته ماکر
 چون غنچه زر کند بند رصبا
 هر قطره زنده چو گوهر جدا کرده
 بر رشته ام ز آینه بیاورد
 شد باز زبان من چو جبرائیل کرده
 در کار کس مباد چنین نارسا کرده
 بروی هم ز بسکه زدم دعا
 بر رشته ام بود چو کهنه خفته

تا چند ستاره نجم بود
ناخن هم تیزه کنم چند باره
و قسم نمیکند رتعلق و فاشع
بهر گیسو نشست برین شمع باره
بس گوهر شفته که غواض خاطر
دارد بند ریح شه کربلا باره
سلطان شرق و غرب حسین ابن تر

کر لطف و کشاده شاد کاره

لطفش کشیده از جگر صمیم
نمایش نموده در کجوی نوکره
از لطف تو زکار اسیر بون
چون غنچه شکفته ز نیم صبا کره
بر باد و اوجم تو سر تا نفس کشد
دارد جباب بر باد و فنا کره
فرمان اگر منع حوادث کنی
طوفان نوح در کار بر بلا کره
شاید چو باد شده لک بلکن
در کام خضر کشود آب بقا کره
خواهم فیض لطف تو فتحی شود
کار مرا که عقدیت با کره
از خون دل زهرت بغداد و کلا
صد و جمله کشته دین هر کلا کره
قدسی طرز تازه نمایانند
یارب نیفتدش زبان ثنا کره

بگردم که خاک ای فلک چه کردانی
 که برو دست بخوان ای کلیه
 من تو بهیچ نجم چرا شدی دشمن
 با تمام خیالی که در علم گذرد
 تنم شره آب کل خلیل و فاست
 روز تیره من سبزون نیارد
 بخون طبع این جان جلا دم
 بنور راه سجده همان بهتر
 منه ز کج قناعت قدم محفل آرد
 جلاله عوارز کرد و غیر زرق و شعاع
 شدم چو ذوق نکه با پیا لیس
 ز دم چو رلف تیان خجک بر پیا
 ز شغل عشق سرو یک بهیچ کارم
 ز من نه اهرنی خواه و نه سیلما

بهر چه دیده بهم نقش پای آن خیزد
 ز خنده میکشش در خیره دام
 چه شبی که بتیغ اقیاب رود
 صد آرزو بدل هر نگاهم فرود
 دلم نه از تنایاده در شست
 چه زلف خود به پریشانیم بر آب
 ز عشق فاخته کرد بد نام
 ز شوق ناله تنای کاشنی
 فراق دوست پسندید آن خجسته
 چه فیض برده ز نظاره تور و زلف
 ز بس احاطه سودا زلف او کردم
 قیامت بر آورد شیون لب
 نکرده سحره خواب کش غیر چرا
 قدم بچشم نرم بسکیده ادا زلفی
 که دغا های دلم میکنند کدانی
 بی وصال تو کرد و دلم بنادانی
 که روز وصل تو ش پایمال حیرانی
 یکی مانند بجای خود از پرستانی
 که جمع اگر شود دم دل کشم پشانی
 چرا تو قدر گرفتار خود میدانی
 برون جوصل طایران بستانی
 که بچشم پسندید بد منم جانی
 کسی هر سر نویسن نکرده مرگانی
 چه غنچه جمع بود و دلم پرستانی
 ترا که گفت که کل بر بزم افشانی
 ز عضوهای فکر بر پشت پشانی

ز حرف زلف تو نظم خیال پر نشانیست
 که نسخه اش نشود جمع از پریشانیست
 تمام سیرم از پنجه بریده مهر
 که جیب صبح جهان بیدار است
 چنین صبح سعادت منور است
 بدایع است که شمع ساندویش
 شمع طوس که از خاک روضه اش شمع
 بشرق و غرب رود سر صفائی

ز دل بدل تواند شامه خیال
 ز عکس بر تو رایش روند بختانی
 بهوای نصیر کس نمیتواند زد
 در آن دیار که حفظش کند که بمانی
 جهان عدل تو کردید انچه معجز
 که رفته از دل عشاق رسم ویرانی
 اگر ز طبع خود توانی افروزد
 کند بجا شرع که گوهر افشانی
 بی خراش بدست بد جوان
 خیال جوهر تیغ تو کرده سوزانی
 چو در خط پیرایه راست
 بروی صفحہ تیغ آنکه جوهرش جوانی
 ولا کسی نشود جمع با محبت تو
 ای بر منی نتوان کرد با سلیمانی
 قصه ز پایه قد تو صورتی
 زمانه نام نهادش سپهر کیوانی

نخ زمانه جز رفین کردنش نخر	بهر اگر زورت سرکش ز دربان
نما حیرت اندیشه ام که چنین	رفیع قوت تو و شکستای ای کجانی
بدولت تو بر شود بقوت چرخ	که اگر بکینه تواند نمود سندان
شود برهنه چنین تو در ولایت	لباس یک پوشید انسی جان
کمی که عرض نبر کی کن جلالت تو	کش سپهر خجالت تنگ سیدان
اگر نه غنچه کنی بر خزانک بیکانرا	چگونه در دل تنگ چسود کجانی
چگونه لطف الهی نیاید از تو که	خمیر مایه ذرات رفیع سبحانی
مراسم او خط فرشت روشن	براستان تو انقشهای
اگر چه ادا دل راست مردنش	هنو طغنه کش خصمت از کجانی
ز حادثات قضا و قدر بومین	کسی که حفظ تو اش میکنی ز کجانی
فلک با بیهوشی که کرد حساس	چو پیش از تو ز ماه لاف جانی
کتاب جان عدو تو نشترنی حسد	رگی که در بدن خلق کرده برسان
که گرفتن جیب چسود دولت تو	مکلفه دست ملک غار سیر کجانی

بهر رات با شای قلم قدرت	بهرت کشتی چشم از متاع حرام
چو شمع لطف تو بجران خلق شل	سزد که بال ملک کن کس را
خلاف عادت اگر اقتضا کند	تواند از دل من عورت پرستان
سجود خاک درت کم سعادت	چه داغهاست لم را ز رشک
زوک کنه کمال تو کرده اند	بجز خویش چه اثری وجه تو
من بجا و مدح تو این چه بساده	کسی ندیده که آید قطره عانی
چو دمع تو چون من اتواند کرد	اگر بشیره آید هر دوستان
زنا زکی و تری نهجانی ظم را	چو گل زنند بر شایان دو جان
سخن خوش کلام مبر که کوهر من	چو افتاب دریا نیست منم کان
مباس غره که اسی بجز سخن	نسب رسد کهرت را با برسان
دهن پرست ز دندان کندات	که در حضور من نه شرم لب چنان
چو خصم طغنه زند من نیش فرام	از و فکندن سنگ من کل فشان
ز احیاط سخن و رعباس مایم	و کردی لازم است عریانی

ادب شعار کن اقدسی این بو^{العصمت}
 بهامع سگال توام چه برنجانم
 رواء را که پرموده باشم^{کلیع}
 مرا از ظلمت نجات بخان برآر^{مگر}
 بصدر هنر که نه بهمان غفلو^م
 کریم را نتوان شیوه کرم^{مخت}
 همیشه تا که رسد حرف ثانی^م
 بطن خصم چه بردارنی از تن^{خواب}
 زبان محبت فلانی و ذکر^{بها}
 بعد تو که کن از خاک ریج^ا
 برو بعارف از من چنین بوز^ا
 بشو ز روی امیدم غبار^{عصیا}
 به از خلیل که داند طریق^{بها}
 بکوش مستعان چپ را^{را}

مراثی تو بر سر سخن مقدم باد

چنانکه آمده اول مقدم ارشاد

تا سوی توام کرد که این^{مائی}
 میکند دلم روشن اطراف^{کلیت}
 چون دست چپ را ز بند^{بند}
 شادم که بر کم نشود^{شاد}
 همچون قلم مو کند هم^{هرزه}
 و ز کل جو صبا بوی تو^{میکرد}
 دستی که بر آید بدعا^{تو}
 داند که بر ک از تو^{ما نیست}

گو بازل قیمت خاکسترش کز آینه غیر کند رنگ زوای
 دست فلکش بحد کوشن کماله هر کس که جویشور کند هر زده در
 بنجیده سخن که ز غرض بیوفا متنازش از نوع خود اهوئی
 در عشق فریمده از لطف کمالم چون باه را خبری کا بشمار
 یاد آیدم از نسخه مدح شده در بر برگ کلت خط چون غالیه

دیباچه دیوان کرم شاه ولایت

کز خیل کدایان بودش حاتم طائی

لطفش جو یافتی کن راضی و نای سیما بدهد کوش که از استخوان
 چون سایه دو دانه تی در بر تو ^{تقدیر} حکم تو بود خضره حکم خدای
 از زانمی تو بهر جا که فت عکس مشهور شود ذره نجر شفا
 جالی که کن جود تو زو در طبق ^{رض} از سکه شود تازه ز را بر شفا
 بخت سبزش نشو کند ازین باغن که خصم تو چون لاله کن بچه جان
 معراج قدم کر کن روشی بت در حرم کعبه کن خانه جاد

آوازه علم تو بجهرا که رسید
 کوه ارسبکی یافته شهرت بسیار
 چون برین غنچه ز تنگی در دایم
 که برین قدر تو کن چرخ قبای
 از صاعقه مهر تو که زید زین
 چون زاله فرو ریخته اجرام سما
 از روز که از تیر که کرده مهر
 کردند سپه بوس حج اصحابی
 آری که رود کرد دران معرکه با
 در دیده خورشید کند نور
 کلاز و غار از کل نازه کن پر
 بر غنچه دلها چون تیر صبا
 اگر شته زینک شود عرصه عالم
 در بیاض ستیزه تو در آید طلبا
 از ضربت شمشیر تو چون با ضربه
 در زخم کربزدن کردان و غایب
 صد تیر زیان خم کش خشم تو چون
 که شست نخواهی که پراکنده کش
 از کینه که در دل نخواه تو نگذاشت
 بیکان تو ناخن شده و عقده کش
 در معرکه نرم تو هرگاه مهد پای
 چون شمع جها بجا بسمر و دعا
 بر چرخ بود پایه بنخواه تو لیکن
 از روز که با نیزه ز خاکشن بر با

آسود ز صد درد بیا تو دشمن	هم زخم زده تیغ تو هم کرد و دوا
در زخم خزان تو کن کار قتله	هنگام غضب خجای هر کز لطف نما
شکر سینه افروز نه کنه که سخم	کز بستی اندیشه منی بر کوه
بر سرفره این در بدلان از پی منی	و ستم نکند کفلی و پای عصا
غضای سخن و قفس برضه با	در ملک نمیری که کن بخت نما
ایمن شواز دشمنی کرد و دوست	هرگز نکند زهر کبیا مهر کبیا
بر جازه دج ملکوش نبود چشم	دراج تو شاها که کند سفله ستا

تا هست زبان در دهانم و زبان در
 دج تو که دارد صله ایمان عطا

سرنه بچشم جو کردان سر کردنی	نیت بر ناصیه خط نافه فرنی
سرنوشتی که با قضا و تدبیر جو	کس نباشد کجایا که از پیشانی
عشق اگر با حته بی پرده علم	سر آینه روشن شود از غریب
بیسر نجابی من همه جا شهو	زنا که هستم خلف دوده بیسما

آنکه بر دل ز ندیم تیر ملاست ناد
 دلش از پیغمی و سینه ز بی سبک
 تو لب از خنده نمی بندد و چون
 تا به غیر قلم از کزیه کند مژگان
 ببل مانع تو ام خصت فریادم
 چند در سینه کند ناله من زندان
 که ز قیبت غمت از چه خراب است
 خبر از رختن سیلاب دهد ویران
 ما توانان اگر از بزم تو فتنه
 چشم ساغر کند عازب ز بی مژگان
 ابر نیسان اگر از دیده من بایزد
 در صدف کوهر سیرا یکد بر جان
 کو بکن تمیشه چندنی و بجای
 عشق تا بوده نبود دست بدین
 در دشتی کنم بر سخن چرخ گرفت
 که جنون داده بد بوانه خط رجاء
 منم آن شاعر ساحر که جوایم سخن
 میکند پرده نشینی سخن بجان
 بددکاری دم نشوم این کار
 کوی خورشید ندارد غم بی جان
 قصه قضیه شمشیر کردم نبیا
 کوش کن کوش که فتم بر صبح خوا
 بجز مردم نتوان یافت در اشعار
 آب کوهر شنیدم که کن طوفان
 ای که در دوش به کاسه تقبیل ترا
 بر سر سفره خود خوانده پی بهمان

آب روی دو جهان را بلیان نمود
 ورنه چون تر خط خاک غبار بانی
 منعم از جامه رسیدن چکنی فضل
 که قیام بریدن غنچه کند ز رند
 ای که داری خیر از داغ و لطم شربت باد
 که بخیر لاله کلم بر سر خاک افشانی
 چون کف مهر که نشد جز و فلک
 دست من و این نقد علی عمرانی

آن علی نام که بر در که او صد خف فلک
 بسته چون شیشه ستاکم در بانی

آنکه پیوسته بخاک ریشل رشوق سجود
 آسمان بر سر هم چیده چون کین
 همه کس را چه قلم خط فرمان تو سر
 به چاکس را نبود قیامت تا فرمانی
 نعمه سنجان تل نمزلت داودی
 مع خوانان تلامذته حسابی
 چون قلم کشیده سر با این سیاق
 بر خیانت به ناکوی مدح
 روشن مدح تو هر کس نیاخت
 بر روش بود جو مصحف خط دیوان
 خواهش من همه بوسیدن اخلاک
 آب حیوان طلب بکاری خضر زرا
 کرده سیلی خورید را و جو نام
 وای من و مرا که ز فلک نشانی

داغ از دست کهرزیه خویم که برآورده از شرف نادانی
 سرور بزم ادب جا شناخت ورنه باشد چو بقا تو سخن طغیانی
 قصه کوتاه کنی خامه کوزه خانه خاطر خلق چه از طول سخن بختی

ناکه پرکار فلک هست بیا به خواست

منشیا و چو پرکار ز سر کردانی

ای دل چو بشوی شاد که ایام است بی سبب خطان چشم از سیر غبار
 در حلقه ماتمزدگان خوش نماید که نغمه داود و دو کر صوت هزار
 دی بود که میرد بوام از حکرم آن لاله که امروز مرا شمع است
 هرگز کلام از ریش دل از انچه که غرت کل میکنم از نسبت حار
 شربت آوازه و لستو چکان خبر لاله که مشهور بهر شهر و دیار است
 هرگز نشود جمع سوز لطف برینا هر جا که نسبی نبود شانه کجا
 داخل تر کوزه شاد از زیر شکم شرمند شاک حکم این چه عیا است
 تیر ستمش از حکم دور میباد رنجورم از آن غمزه که بنور میباد

از دیده من بر برد مایه طوفان	وز سینه من لاله کشد دایه مدان
سر ز بکنم پیش تو از شرم محبت	چون صبح نفس می کشم از جاک کین
چون شمع کرم خست حیدر آسمان	جانم بی نظاره دو دو بر شمرگان
شد سینه جاکم قفس ناله بیل	گویا بدلم برده کمان غنچه بیکان
تا جلوه سرو تو بر قمار تو مایل	تا حلقه زلف تو بر خمار تو حیران
شمرده تیر بود صورت عالم	تغیر بود عاج از رخسار پستان
خون بادش شکم که با من نشاند	خونی که کند در دلم آن غنچه خندان

دل غم شد و حرفی نشنید از لب نام

کردید کمره در جب کمر غنچه به نام

بپوسته میرنگان جگر راه تو بوم	چشم سلامت مدد از پای تو بوم
دخست نه کل آنیکه تو جینی نهالم	خونست نه می آنیکه تو بینی بسوم
از شورش بحر آب کهر تیره کرد	کو چرخ مکنین باش منش کینه بخوم
این دانه که شد جمع زده غم من	چون تخم شود باز چش که بشوم

از تفرقه یارب تو بکس اگر گشتند
چون غنچه تهمه شکلان جمع بوم
هرگز نبود محرم اسرار محبت
یا بوالهوسل در دم غم از غم
دیرست که کشته آن بخش لقم
عمرست که دلخسته آن تنه حرم
گفتم بهت خویش که ای کجاست
در ترک جفا کوش که ترک تو کنم

خاکم بدین این چه سخن بود که گفتم
در دیده من باد بهین کرد که نفتم

اشفته رسود ککلت نیست غم
بیرون کن ای بلبل شوریده غم
منظور کسی در نظر من نیاید
کو تیره بکن غیرت پروانه غم
خبر ندانم بود و نباشد
پروانه تسلی شود از دیدن غم
در سیکه تا جام می عشق گفتم
قندیل حرم داغ شد از رشک غم
اشب به پیایم دار و گز
فردا که نباشم چه کشاید ز غم
سود شب تا دم نهار اینک چه جو
روشن کند ایام پس از صبح غم
کو ز محبت پیوده کش حرم باند
کز چشم تو انداخته بهبود غم

در دیده من دایره حلقه ماتم

زان رخ بود به گشت رو فراموش
طوطی سخن بسته لب به طرز کلامش
دانم که ترا شاه جبراً من داد
آتش غریبت که بود انبیا
بر صیحرخم ناز رسوخ دلم را
تا چشم صیاد شد زلف
این روز سیاه که غم آورده
مشکل که کند زندگی خضرش
عادت شده مرا کان غوی
چون کار بسیار شکست
مرغ دلم از رشک ملاکت کشید
اموخته چون مرغ بطور و با

در عشق تباهم مژه بی اشک مبادا

بادا همه غم لیک غم رشک مبادا

بی یار کسی را سر کلزار نباشد
کلزار چه کار آید اگر یار نباشد
جانی ز نوخته عشق تو که آنجا
صحت مدد علت بیمار نباشد
بیکان تو کفتم کن راین کار و کز
خون نخم بر مژه و شوارش

هنجارم تماشا تو بی برهم ز غم چشم از آینه رسم که گرفتار باشد
 خواهم کرده موی تو در کار افتد تا شانه بکسیوی تو در کار باشد
 تو کلبه این کلشن و من غم گرفتار باید ز ملاقات منت عار باشد
 نقاس بجزر جا که گشت صورت سرو
 آن نیست که بر دوشی شکل ندر روی

ما را بنود هیچ غمی غیر غم عشق کیرم کم خورشید فکیرم کم عشق
 بیغم نمک دارد که بر آید نفس من شرمنده ام از محبت دم بدم
 بر خانه سنگین که ز هم نخیزد کعبه یکشت نیفاذ ز بت الصنم
 چون حلقه زلفم نظر بر نظر حسن چون سایه شخیصم بر قدم عشق
 عشاق خرمند ازین غم که مباد قلم بر قلم عشق

سایه خراسان علی موسی جعفر

فرمان ده دیوان قضا شافع محشر

ای آموه چون جد و پدر صاب دی خاک رت سجده که با غم و افلاک

هر دل که نظر کرده خدام دست	الوده کرد و ز بهر خون نظر پاک
هر سینه که سودا زده مهر و با	چون صبح مبارک بودش چنان
زهری که در آنکو تو کردی عجب	که آبله جویش اندم ازل حد پاک
هر کنز نیک صلی سز و دست	چون شیشه ستا بودش زنده خاک
آسوده شمارند تبار جان و خوار	زیرا که بعد تو نباشد دل غما
دفع کسرخ کرد تو که دم که زید	فیض حرمت ز نماند آینه دار
اشنای میماند از یزدون	مرغان جرم را نتوان بست

خرم دل آنکس که سودا تو میسر

این روضه طین سازد و در با تو میسر

رضوان صفائی که درین روضه	سرو چمن سن کل مانع ضایع
در علم و عمل پروا و لادری	در فضل و هنر منظر احسان
از دیده خود آرد شیطاوس	هرگاه بمقراض سر شمع باغ
در روضه فردوس ماکرانشیند	انقوم که پرورده این آب و هوا

کونید با بری نه در سانشان
 عین نفسان تو که قانون شفا
 از سایه دیوار تو گیرند بخت
 این طایفه مستغنی از اقبال
 چون شخص خردم دماک چشم
 چون یوریقین آینه صدق شفا

ای حلقه خدام درت حلقه دیده
 حفا که در کعب چنین حلقه ندیده

ای روز جزا معرکه آرای شفا
 دارند همه از تو تمنای شفا
 امیدم اگر از تو نباشد که باشد
 من غرقه عصیان تو در پایی شفا
 رحمت بکناری رود از غصه
 لطف میان کنه پایی شفا
 ای راه سوی وضه فرو نمود
 خلق دو جهان را بیکای شفا
 در پرده عصیان لایزال کرد
 بر دار نقاب رخ زیا شفا
 آرزو که محشر کنه کار شود
 خالی نگداری کرم جایی شفا

تا هر که بود جامی از جو نکیر
 کو آتش سوزنده نه میازه بمیرد

خون اثر از دیده داود کشانید	حفاظ حرم تو چو در زمزمه آید
چون کلاک مصور همه را و سینه	جا رویشان حرمت از سر عظم
چون حرف غلط از فرق دل ترا	هر خطبه که نام تو در آن نیست خطیبان
زوار تو هرگاه بدین موضعه ترا	این ملایک بکعبه فی افلیین
اندیده که بر خاک کف با تو نشاند	بر چشمه زمزم نم کشانید غبت
چون شمع ز تن کاسه در دیده اند	بهنگام تماشای حرم تو ملایک
پیدا است که خورشید و ماه چنانچه	نور در دیده بواجیم تو توان
چو شمع ز تن کاسه در دیده اند	بهنگام تماشای حرم تو ملایک
از صد نشینان تو محتاج دعا	این مشت دعا که نشاخوان

بر چرخ مسیحا تمنای تو کشد

خضر آب بقا از کف سقا تو نوشد

عاشق بهو ادرت از یاد گشته	بیل نبوای تو ز کله ار که گشته
نه و هم همان برده نه دها گشته	انجا که بود سعت میدان جلالت

بهجورت را بوطن باد غری
 چون باد شفا و دل بیمار گشته
 دل شربت میدار تو خواهی زویم
 بیمار تو از شربت دنیا گشته
 شام تو کو ای چرخا و نه که قدر
 خبر میخ تو دانسته ز هر کار گشته
 خبر میخ تو در دفتر غنیمت
 هر چند که بر دفتر اشعار گشته
 دانسته ز سیاهمه که صورتش
 در دل این خست ترا خفا گشته
 وقت که قیمت بقبولش رساند
 این مین نه خامست و نه انکار گشته

فی فی چه کسم من کنم چو توانا
 میخ تو خدا کفنه تبارک و تعالی

ای غبار استانت سر بر روح الامین
 نقش تعلیمت سلیمان بود و نیکو
 سوی این هر کجا اقم هم تو
 میتوانم نامم بستن بر پر پر روح الامین
 میشود حال دلم خاطر نشان تو
 شانه کیسوت افتاد گردن شایسته
 حال من با هر یقینات تو
 سر نوشتم را برین کرده و حسن
 بعد چوین سال که کسری این
 سیکشت قیمت عنایم را بملک
 و چنین

بعد چندین آشنائی ما میقالت
 کف بریدنهای شد اشکارا و
 من کی از بندگان خلق کو تو نام
 بادشاه ملک هتم با سینه نام
 از بدایم درویشی نپاه من است
 میردم زین شهر تا دوشه صحرا
 اعتبار تیره نجان هر جا باشد
 اینقدر دایم ترا شمع و کله حکام
 جانی خدام تو در چشم تمان خواب
 گریه ام با نوح طوفانرا کند کشتی
 گریه ام با نوح طوفانرا کند کشتی
 گریه ام با نوح طوفانرا کند کشتی
 گریه ام با نوح طوفانرا کند کشتی

قسمت کردی ز خواهرت رو کردی از السلام

مع خدام تو خواهد بود در دم صبح

باشد از روزی که با زایم سوی
 باشد از روزی که بر کردم سوی
 روی خود را نشسته نیم درخت
 هم بدان برکت سوی دیده نگاه

باشد از روزی که با یک کف در
 باشد از روزی که چون خود خوا
 باشد از روزی که با یک کف در
 در حصول این مطالب امر او هر دو
 می فتد اخر سیاهی همچو غوغا از خرم
 با ضمیر مشکل است از روزی که
 در نهایت ربع مسکون نغمه ملک
 غیرت مع توام افتاده بر کرد
 دست اگر کار افتد استن که در
 با جهانی معصیت عفو ترا آرم شفیع
 شال پوشان من از حقارت
 عرض خالی کرده انشا حاتم
 میکند محروم ازین که در این

بر درت بخوانده باشم با زبان خجسته
 سرگرم از دیده اشک بر کشم از سینه
 دیده باشم خوش را و ساخت با
 نیست چشم خرم بر جان تو لطف اله
 کرد بود لطف تو با کم نیست با سخت
 میکند از خیر کی صبح آرزوی گاه
 چار رکن این جرمیم بدن درین کوه
 بر سرم حیدیه ام معنی ماتی با
 پای اگر از راه ماندم و چشم براه
 کوه را از جا برانگیرم بغیر کاه
 اطلس کرد و فن با و قدر کاتر کلا
 ورنه میداند که جای کل نیست کاه
 خرج خواه یا فتن آخر خبر آشی را

اگر کسی در بام رو تنج جان باشد
 حاصل کردن بغیر از تنج و است
 مرد بکین نهنر کرده از با تو
 خاندن کم بر سر اخگر ز غافل شو
 در طریق نانی شویند خور از خبر جو
 بکن تنگست این فضا چون بر روی
 بیوصال دوست در آن خانه کی
 نیست آسان از دعا فیض آید
 کند و خبر بر من حکم او بر دیگر
 چون سخن نیست که در تنجی سخن
 سبزه نامهر با جانی که نازد
 انکه دامن کشید کاهی برین کشور
 قسمتم خواهی بر آه کعبه بر آید
 کردل من بخور دانی زیجا نیست
 فیض این بحر معلق من طوفان
 پیش و ناکند کاین کنان جان
 انتم موقوف بیکتر کاین جان
 در دما را باز در عشق در میان
 باز کرد و کردی چاک گریه است
 که کوبم است شمع خانه مهتاب
 این اثر مخصوص دلهای برین
 کردن من چرخ را کوی انوار
 جوهری چن نیست جایی بعد کما
 این کیا را خرمی در حال آید
 از طریق دوستی خارج است
 قبله من در که شاخه است

بی نیا راء رفیع چوین دامن باغی
 اهل ارببلو ده آخر شود بیلو ترا
 رفتن از یاد فلک یکبارگی هم جو
 شیشه میخندد ز عیش و جام مقصد
 چیست که درون لاشه افتاده در غم
 به چو سیاهان کس تا کی نشیند درین
 ای که میگوئی ندارد کس حق با وفا
 مدعی راسد و شایسته بار از حسد
 بی کالم بزه کرد و چون توانم ایمن
 اختلاف سیر جرم مخالف احوال
 تنگ چشمیهای که در کوه برین
 رافتم توانم کرد با خود نیکی از در
 کرد و طعن صد سال زرد خاک خورای
 عاقبت راجا به کوته برست ایمن
 چو نه نو غافل از باریچه کرد و دامن
 به چاکس لاسیله زد و شش ساد بخرا
 کی بود در بزم زندان به چاکس نفع
 بر فراز او زحل چون اغ بر لایق
 بر سر خوان لثیمان به صید نایق
 در طریق عشق با من بکفیم همراه
 اندکی با من فلک زین بترک میبود
 دوستان محی که رافتم درین کفایت
 رشته هموار را یک دست می افکند
 در نه من هرگز نمی تالم از غمی معاش
 دولت جاوید انباشته که ایمن
 کرد هم خاکش نخبه هفت کشور و فرم

کعبه جای مکر و تبه خانه جای مکر است	عشق با زبان دل دیوانه جای مکر است
حرف لافش نیمه اند و زور مخنه کمر	قصه کوتاه جای این قصه جای مکر است
باش از زانی نه به مجلس است	بهر زمان کوشه نیخانه جای مکر است
صورت مجلس نام و دست دم	با ده جا دیگر و پنهان جای مکر است
عاقلا ز اگر چه جا خوشتر از موه	پیش مخون کوشه ویرانه جای مکر است
با هم اسباب لبان هم جمع	وام این صیاد جا و اندک جای مکر است
بسکه بر هم خورده نرم اتفاق	شمع جای مکر و پروانه جای مکر است
هر کسی حدیث مقامش ای بلبل	کرسمت رکوبه تشنه خانه جای مکر است
سینه از بیکان برودل مکنه موه	خانه پر بهمان صاحب خانه جای مکر است
ریشک معشوقی مکر ز اضطراب	شمع بنده رودل پروانه جای مکر است
شاهد اقبال آرایش ازین موه	کیسوی نخت لاجون جای مکر است
بر توی چشم باند از جراح طور	جرعه زین می برای عالمی مخمور است
دست غربت میکش جیبین	میبرم از دامن خاک طن کرو طلال

شاد ز می بران کردنی تا توانی بران
 کو خضر جامه و قش بی من
 نامه تکلیف ندادم بیشتر زین
 این مان جانم به نام زبانی کرد
 بیشتر زین مذاقم بود یا دست
 پیش من خاک وطن بهتر ز خون
 پنجه قسمت بصبر و دم کرتان
 از خوشی چون نمی تالم در غنچه
 میکشد دستم ضرورت و زنه عاقل
 بی تعلق بهش اگر مردی که گشت
 برو از جا از روی شمع نه غم
 جدا اهل خراسان جبال اعلی
 از جمال شاه حکرم بدست کش
 جوشن دریا که کرد قطره مال
 کو سفر و قش بپوش مال
 بر سر قاصد مطلق بود چون
 دل پی پرواز بکشد و دست
 این زمان خبر حروف بندهم خوش
 لبیک با قسمت کسی نیست با ای
 از خراسان جانب کل بلبل نجار
 بیج و قنای ز کام تا توانی
 ترک فرزندان و وطن هرگز بر جای
 زیر بار منت آردم در اقبال
 کو وطن بر من بعد ازین غم
 این دو محفل را بنایستی جوین
 پرده بکشد تا به بینی آفتاب

صوت جان می کشم اما نیم بالی قلب	خلق معنی می کشم اما نیم صاحب کمال
از سر و ذمالة من علویان غافلند	داده ام زین نعمه عمری بسیار
مهر با نیکیا خاتم کشته بر سبز طبع	کافر مگر چون جواب انقم بنال
ناوک خود سندیم چشم بوس کوفه	عقده صبرم زبان آرزو کرده
نخه یارب من چشم طلب کرده	چشم زارم کشته و نارنج فاعلت
همتم را خبر تو کل نوشته در کارت	نیت امیدم درین غیر باطل
چون قلم بخیر قدسی بخون راه کو	ناکی در دهر مردم دینی قیل قال

پیش ازین ایام استغای من بر من بود
شمر سام کرده آخر نخت ز استغای من

خیر قدسی پیش ازین رفیق این شوی	مدتی بودی کز فاطمه و طریح کرمش
چند درویرانه چون امید ده بوی	سایه بال تا کجند کوب بر سرش
بانگ طربش که بزم بزم کباب	مهره سعی تو کو جاودا در پیشش
مخت مرغی غیر کجند دور از راه	پیش ازین چون دم آسودن

ره روان باد دل راه چشم راه بین
 خوش را قلوبی باین کم اطمینان
 در وطن کنکاش جایت نهر کن
 گو که کنز باغبان برسد که در باغ جهان
 ای حجاب فیض صحرای تشنگان این
 میردم تا ز جیب خاکساری کنم
 عمر با پیشش روی خاویز خندید
 خاک بایم که بخواند اهل کیش و چرخ
 میردم از صفه ایران تکلف طرب
 عیبش هر که کند هم اطلال دامن
 خطبه افتاد کی بشو غرور از مشو
 با ده صفا حریفان نیم ایران است
 نفهم و بردم شتم از خاطر یاران غنی
 چون قلم خضره که کوفت خط مسطر
 ابرای قطره مسنون چشم تر مبار
 در دل و باره چون آب کوهر
 سایه بر کی جوشد کوفت مل با آوین
 آب بار کی جوشد کوهر جوش
 چند روزی کو باس غم غم در
 اگر کند سر گریه ای کل ز غم غم
 چون می را پای کوار آسمان
 در انعامی نبایم کو درین فقر
 انکار سوزنده کو در زنجار کشت
 ای قدر ما پای بر خود چیده چون
 سهل شد کو چون روی برین ساغر
 خبر رضای من بفعل آمد رضای

لعل و گوهر نیم کز بحر با جانم
 نیستم کلین با پرچا با نام در چین
 من که در ایران نمی آیم کجا بر
 اعتبار چون نیست کالای
 آب و در کاویم کرد وطن گیس
 موج بحر خوشتر از چین چین
 با طاعت نیستم چون حجت امن
 ناتوان تر دارم کردون کلان
 مرده وصل غریبم آید کین
 پادشاه من برود کشی نشین کین
 کز چه تواند بجاییت پنجاه آفتاب
 ره نودان بلار نامه خضر راه
 نیستم کشتی که باشد آرزوی علم
 قطره اشکم فرزان سوی دانا
 خارشکم با صبا افتان خیزان
 با چه استعداد سوهند از این
 سوی مصر از ساد و لویه کزنا
 تان نه بندارند مردم کنز پی مان
 تان نه بست داری پی کوه هر بعان
 پنجه شوقم باند از کربان میروم
 هر طرف پیش آیدم راهی نبرگان
 از وطن مانکه با صد داغ حزن
 نیستم کشتی نشین پادشاهان مرم
 چون هلال از ضعف من سبزه او
 میکنم افغان طایر و بنال افغان
 موج کوانم بجلال نگاه طوفان

بای در دامن کیش ای همه نظر کن
 کر چه صبحم با کن سستی بد با من
 ربط باطن چون بود از دوری ظاهر
 در خراسانم همان گرا خراسان
 موسم اما میداد درون بدستم
 کی پی خاتم سوی ملکات

خلق میدادند با من چرخ چون هر کینه

گر کسی شمار دم قانع که باور میکند

در سرم بهود چه بنیست ای سحر
 در وطن تا کی بود خرم زبالا سحر
 مدتی شد هر کزانی نیست از وطن
 میکند پیش از رقیانم نقاشی سحر
 چند روزی که چار شکل سپید است
 شد خضر را در در سکره ولی ای سحر
 بازار کنگان شب انغم که بر من
 ای بقدر دایم که می بوسد خضر با سحر
 چشم بر لطف خدا و ارم نه سعی خدا
 کشتی خود را نمک خم خوش مدیا سحر
 مهربانیهای ما را نم دلیل راه شد
 در نه سن هرگز نیکو دم نمنا سحر
 خود پسند عیسی با و نه بیکم
 مجلل ای خضر شد چهره آرای سحر
 مصر کرد و هر کجا انغم ز جوشش
 کی کن خشن نه نقصان زبالا

مهر قسبت بر علم افکن کوی بوی
ورنه برب وطن کنزیدی ای
نخچه حب وطن بخوانم اول انبیا
روزگارم میدهد تعلیم انشای
ای کی سیکولی سفر داد شقیب
کر بود همراه لطف شه چه پروا

نمایکد اول از شاه خاستن نصتی

هیکس از خراسانیت مارای سفر

عزم رفتن کرد مسافر ایفر مانش بود
کی تواند زد اقامت یش بر پای
خوش بود عزم مسافر خاصه ایام
خیمه سربون نکند وقت بخت
تا سفر کردم من بایران اقامت
این غرمت عالمی کرد اغوی
من که بیرون رفتن دروازه بستم
این مان افکنده ام در شهر غوغای
تا جوانی بودی انداختم خود راه
باز شد چون صبح در پیری مرا
همتی ای دوستان فسخ غرمت کنم
رخت برد دروازه دیاران مساک

هر کجا افتم سجود این درم مقصود باد

کر چه رفتن دیر شد یار که بخت رفود

میردم زین آستان خاک بیکم	میردم نام و دواع و رخ خون بیکم
نام قنیل حریست میردم در تر	صبح صادق با جان بیکم
نامه از هر جا فرستم سوا این خود	بال بر بے آرم و کار بیکم
دشمنان بر دند از راهم گرفت	ساده لوحم با هر یک بیکم
کشته خون دم چشم زیمهری سفید	من جو طفلان نش خیال شرم بیکم
چشم بر جوان فلک دلم ز جی خون	کر تپی چندی کمین صید لایع بیکم
نفس مندم خوش نمی آید بیکم	با همه کارش خود کارا بیکم
شکوه پیدا و دوران قصه بنو	میرسد دوران سبزه ما من بیکم
دارد از کرد اطع فغان حلقه کوز	خداست دریا نموی بھر کو بیکم
ترسم افتد نجیه شبایدیم بر بیکم	ورنه چون کل چند روز خرقه بیکم
کرو ماغ را بریشانی نیند از در کار	از در معنی جهانی را تو انگر بیکم

سدالجه که کنی خوشی کرد مشک
 آسمان طرح نواختن کم آری
 بسکه کردی غنیمت باین معجم
 از جهان بسکه دلت سرفروز
 به چنگ نغمه غایت بربا عجب
 چو شایسته در ایام که آشتون
 چه خوشی روی نمودست ندانم
 شد قصور همه کس است عجب
 بهر یکدیگر عیال شکر
 باد یارب سوی دیاخبر عادل
 از چنین کین و کفر نوردد آید
 از سمت که فلک طالع و اسرار
 بکسیست که در همیش اکتفا
 روی بایم شد از باد غنیمت
 وقت آن گفت که بر من کن
 نرو و روز جدائی نریخ عاشق
 چون غبار از رخ آینه توان رفت
 بر لب جمعی فی از باد شوق و کرا
 ناخن جبهه زنده زخمه را بر شوم
 خواجه دیده بخت نمکند میل
 عینک ز پرستمان جو عینک
 که خود از پوست بر من آمده چون
 که بلاجی کشتی شده مشهور
 که برد تحفه اسلام فرخی نیک
 که به پهلونزد کام دگر چون جنگ
 کشد از کاهستان قوس کرد و ترا

یارب این عهد جوانی بجا کردید مگر آمدن برین بوشه مفت و نوک

شاه عباس که تیغش ز اجل جان کرد

کمترین نبوده او تاج ز محافان کرد

میزند تو سراقبال تل و سبب پای کر رسد خاک خراسان بفلک پای

در که عرض سپاه تو تماشا می فرزه چون ماه مودستش از عجب پای

کاش میدید سر ابرو منصوره آنکه منصور ترا کرد سنایش سبب

صیت شاهان قری همه از خیل تو میرسد پیشتر از قافله آواز در پای

صبح در کشور خصم تو نکر دید سفید از چه از واسطه ظلم شد حادثه پای

فتح و نصرت تو نمانده از آنکه علت ملک شان فتنه پای

در هر پرستنه ز آوازه لشکر کشتی چه عجب خیزد اگر انی رحمت صد پای

عاقبت خمیه جوگردون بیاورد هر که اقای تو فتن بود در کشتی

افغانی و بود صبح سپهسالار است

در عراقی و بود شاه خراسان یار

ای تیر کرده خدا از طرف خورشیدین	عدل بر بار که دولت تو صیدین
توبی امروز که از بهر غلامان ما	قیصر از روم فرستاده و خاقان
هر کجا نام بری که بنام تو نند	ربع مسکون بودت زیر کین
پرد از تیغ تو هر ذره بجائی نرسید	فدا از رخ تو هر آنه بملکی بر نرسید
پیش غم تو بود باد بسبک خیز	نزد علم تو بود کوه کران بملکین
بر لب کوه نهد پا چو نهد بارگاه	خانه مرگ بود خصم ترا خانه زین
کوش مای شده و تحت ثریا نرسید	خون عدالتی لب که فردا برده زین
شد ز عدل تو چنان با حواد کوه	که سر زلف نبان هم نشود زین
هر کجا جلوه کند رخ تو نظار کن	هر سر کوز بانی شده کونین

که جهان در کف عدل شده آبادان باد

خلق را دل هواخواهی او شادان باد

انجی عدل که دست دیده عالم	از ازل عدل که دست ته ترا جرم
ساحت جا و تراوی بین	خانه قدر ترا سقف فلک یکروز

خصم اینست از قید تو هرگز نبرد
 بهر نجر خدا داده برین کفن
 بی نقاصا گفت اینیاد کوهر
 بی سموم غضبت برق نسود
 کلین سایه انصا تو کر سر کشد
 نکار که در غنچه درویر این
 دیش تیغ توان جوهر خطا مان
 روز کینست چو زبهار در آید
 کاغذ جری بود پرده چشمت کوئی
 بسکه خوردا نثره بر چشم عدو
 دهر بر دیده خصم تو بود ناک چو
 روز کینست چو زبهار در آید
 خاتمت است از انزل بود چو دولت
 چون جنیت کش تو ننگ کشاید
 سر نوشتش رقصا نام تو شد

نخچه در دیده بدخواه تو بچکان کرد

نفس تاللب آید چو فی افغان کرد

کرد فقور مطیع تو چو قیصر کرد
 صورت چین هم از تو باقم کرد
 خاک با تو چو تقسیم کن نور نظیر
 دیده کنه چو خورشید نوزد
 عید عدل تو چنان که جهان کرد
 باز خود آید و قربان کبوتر کرد
 همچو داغی که قدر بدین ماه کرد
 مهر در کشور خصم تو مگر کرد

هر کجاست دل تو نمایند جلد	شاید از مودران غصه غنفر کرد
دزدان تو یک کج فلان باشد	بر بدن است جواریم مسطر کرد
بهشت روشن طغرت بر همه کس	که بیک علامت افاق منظر کرد
همچو کس سعادت کن جرد	بصدف قطره محالست که کویر کرد
کرکن خونی یادم صور عجب	که دماغ از کل تصویر معطر کرد
دست بر هر چه گذاری کل	پای بر هر چه نهی چشمه کوثر کرد
ظفر از ایت اقبال تو منشور	فتح از دولت تیغ تو منظر کرد

ای لایق اقبال رسانده مدد

فتح راسا به خیر توکل روی سبد

ای چیست تو لواطت عالم	زاده ماهیچه را تو خورشید منیر
صوت ماهیچه بر تو صوت دای	جلوه صبح برای تو چون غنچه بر
بسکه بچکان تو در خون عید و کرم	میتوان است که زرم تو کل منیر
بی صلاح دم تیغ تو اجل و نم	دوزبان کشتم چه مقراض کج

از کند تو خبان کردن دشمن شده	که کشیدن کش آسان شد چون غیر
ار سر تر تو هرگاه که یزد دشمن	جانش از تن همه جا پیش حدیث
در کستان جهانیت بغیر از تو	مرغ کاشن هوای تو برود و صف
خبر داد او که اعراض با شما	سایه رحمت از فرق بر می آید
مهر را تو بجزیره که بر تو کنند	میکند تریش صبح در آغوش
قدایی خاکرت دیده جوشن	چشم حاسه شود از آب چشمه
هر که خیر راه تو یزد از لکم آه	هر چه خبر می تو باشد سخن افواه
عرصه بخلق جهانیک شود گرام	صیت اقبال ماند از دهانت
طایفه که بر سدره فرومارد	تا ابد دانه غور کوشه نامت
ای نجوم ز خط نوشته بجل	بی بجل خون من تراست بجل
طاقت رشک فانی بجز نما	با تو و بیستو کار رشک بجل
هر که درونی نباشد رشک	باب انش جو بجل بجاصل
غم بجهنمی که رو آرد	عافیت پس بود بصندزل

بار اگر کشتی کف من هم بار کردن نیم جو خون کل
بسکه تلخی کشیدم از ایام کر بکا مرم دوم بسیل
ناقیاست ز تلخکامی من زهر ریزد ز خجسته قاتل

غره عمر بی زحمت سلج است

مرک شیرین زندگی تلخ است

کنشای نظم به پیرنج و فک روزم را افتاب از رخسار
از بد و نیکی لب فرو بستم که نه صلح اراده است و نه شک
هر که کامی ز من گشت ار کند میگردم از لب صد فرسنگ
ناخدا اگر ترش کند ابرو جهم از کشتیش کام نهنگ
باز کشتم زره جود انستم کلانج هو سن در درنگ
من کفران عاشقی حاشا ننگ باغ این جانیتم تنگ
قصه عاشقی فسانه است عالمی کوشش بر فسانه است
مژه ام کبریا بریار شود سیل غم آن آسمان گذار شود

استین کز دیده بردام	دامنم رشک لاله زار شود
بی تو مرغان گشوده ام شاید	مژه ام کز دیده خار شود
نبرد بادش از سر کویت	نا توان تو کز غمبار شود
روز محش جو پرده بردار	محشری دیگر اسکار شود
نرساند بکس کز نداکر	نوک کلکم زبان مار شود
هر که او سر کشی کن و عشق	رک کردن کلاهش ار شود
ره نودان عشق را غمیت	هر زمان کز غمی چار شود

مرده را زنده میکند غم عشق

عالمی نیست بهر عالم عشق

سر عاشق ز تیغ مگیرد	رک جانش نبشته امیزد
شورش عشق در دل نکم	هر زمان محشری برانگیزد
تو بیا سازم از غبار بهش	بر سرم هر که کرد غم ریزد
قسمت خون دل بود چکنم	کس تقیام رزق نیستیزد

چون ببا زبون زبیل و فلک از کربام فرویزد

او قدام خپاکه نقش تنم نتواند ز خاک برخیزد

ما که افتاده ایم نسبت غمی

خاک را بهیم رنج کن قدمی

شام حبی تو کوشه گیرم چون چرخ سحر فرویزم

دولت وصل تو خاداد است چه کشاید عقل و تدبیرم

کشته قید و لم خیال وصال کرده موج سراب زنجیرم

می جوشد کهنه زورش افزاید شد جوان عشق اگر چه من بزم

بند دیوانه هم بنون آرد شد خراب آنکه کرد تعمیرم

گفتم از خجاک غم کشم دهن شد زده پیرهن کلو گیرم

بینی کرده تلخ کام مرا در نه باغم چون شکر و شیرم

غم عشقت بدل کمی نکن

هیچ غم جز غمت غمی نکن

۱۰۰
 ناتوان توام که از خواری و دشمنم میکند پرستاری
 مردم و حال من نمی پرسی و ده کجاست طریقه یاری
 عاشقان باز بزم میرانی بوالهوس نگاه میداری
 بینو شهاب کج تنهایی داده چشم رواج بیداری
 بعد عمری گریه و چاشنوم خویش را بمن نمی آری
 انجمنانی که با منست هرگز شناسای نبوده پند آری
 رشک غیرم بشکوه میداد ورنه کی شکوه دارم از خواری
 قدسی از شکوه لب بر بند چرا خاطرش زین فسانه آزاری

شاد چو بیکانه یا رجا نی من

مرک بهتر ز زندگانی من

شکسته بر من ز سر کرد اینم شکسته کس نمیداند که روز من کی وز کجاست
 رشک دارد غیر بر من با وجود جرم دیده ام را دیده و دیگر عینک نقاش
 دوستان نفس را بر ناک تو نیند با وجود آنکه چشم دشمنان بر نفس

منکه در عریانیم مای نبودار هیچ بند	در لباس این مان اندیشه از بنده است
همت پشتم مرا محرم کرد از حکام	میوه نارس نیست و بنو بان
بهکس قضی نبود از شاهان این	لله را دواع دل و کلام پشیمان
خود کردیم اختر خود را چه شد کوسره	لله را خرافات باغ کردن پشیمان
بر سر راه تو خلقی از کرد و انتظار	مردمان دیده زیر خاک چون مردم
بضمیر روشن روشن جان حسرت	کوبیا صبحم که چشم اقبال در خطا
عاقبت بروی نمانم در	میکنند کاری معای می پشیمان
کنج دولت با هر کس کنج و دینی	بر بساط و هر نقش بر نقش پشیمان

اهل دنیا در بروی اهل دانش مسته اند

بر سفال نوزم راه تراوش مسته اند

کز آب زخالی پشیمان گهی	خواه چشم از نور خالی خواه جانم تنگی
نیشته میدان چو نموده در کار	کس ندارد غیر دل ز حال چشم گهی
کو کوشش از خیالت از ضمیر روشنم	ز آنکه هست آینه بکس چون چشم

بگذری سوی من کوی که بی فانی کن
دست بر دل منم چون باغ بهشتی
از تویی چشمی بر در باب بارگرم
آنکه چشمش چون جالبه کس در
با وجود تیره بختی روزگارم نشد
در سیاهی لاله داغ او در
من سینه بخت و تو روشن کن
خیمه کی دارد زین چون لاله ماه
پنجه سیم ز دوری ندارد آینه
پوست از دست تویی وستان
ارور و لها که انی تنگ نام آورده ایم

تا بصد خون جگر صبحی شام آورده ایم
با وجود تیره بختی ساقم بارور کا
بسکه دارد اسما هر دم بزنگد کرم
داغ خود را در سیاه خیمه کرم
می نمیشم ساقز گریه و دور
بی خا و ستم بر آرزو زنا چن
کر چه بنه از غم و غیش اما پنجه و کمران
کل پنجه ز کلین گریه شب خا
ارزون پرده ام چون دم
ایرخت تیره ام با وجود دروان
سینه چون کاسه بر عهدت
داغ من تا نیک شد بر من از غم
راست گفتن اینک چشم بد کن

دربیا باین کعبه نشسته و بخون
دیده پیش از شک عاشق کرم سر
خبر با تش دل نوز نام که روز
کرمانا دل از دواغی باند یادگار
عینت کرد اگر زیز و زبر که فلک
شیشه ساعت بود هر ساعتی که

آسمان قفسی بخون می پرستان را کرد

چون حریفان از بون میا نچه کرد و خج کرد

دشمنان را نشانش کریم که می خفت
جوهر تیغ ز بازم سر نوشت و شمشیر
هرگز از خمیت من چمن هم تراشتم
جان هر گشته را کولی که جان
شعله را از مهر با دل نوز و بر
لطفه اش ز بطن شک صلت
کر کبوم راست بی میل نمی بکا
با وجود آنکه کل چشم مراغ

کس نپرد از دجال بنویایان چمن

غنچه دوز و بر تن صد برک کل کاین

راه بیرون مجوزین کند بیدار
ایدا از وزن بدین کاخ آفتاب
لبه افغان ته دوام تا علم
برنی آید صد از پنج طرفی از بر

طول شب بسیار شد کویا ز راه من
 کی فراید جو خیرات اعتبار من
 صبح هرگز بر نمی آرد نفس من
 راه رفتهها قدم هرگز بر راه من
 میسر از یاد شوق غریب من
 کاش مکن بار که پردازد بجای من
 صبح را در زیر دامن دست خاکی
 تیغ را جوهر نغیر ابد روست
 حق تعلیمی مرد دامن زبیر من
 سطر هم بر صفحه کجی آید از من
 زانکه در کفان ندارد چشم من
 چون ندارد مادر ایام مهر من

چون جوانی رفت بر کن دل ازین کجی

میوه بعد از چنگیها یکسکه نپوش

از کز قاری می آید بود آرامگاه
 که چه کرد و نداد و نسی بهلوی
 خرم امید من چون دست در بست
 نظم من ناتوانی دستیکم من
 کی برم هرگز نکایت بر و نسی
 رشته بر پاکش چون ز تو ان
 اندک اندک تیرا غدا را بسوی
 میروم از گشت مردم فامیکم
 رشته خود را نه آخر میشوید
 خاطر آینه طبعان را نباشد

بر کناره ما چو آید از بار بکیم	عفو از آمرزگار از در کینه
با اسیرن کینه خو بان نباشد	چشمشان خجسته جانی در کینه
کی حال خورشیدم اندازد فلک از انقلا	آب کو هر کم نمرد و در شود بیا
حیرتی دارم که روزم را چو روشن	مطلعی چون صبح و منطلعی چون
خوشتر است از طبع روشن شام	جوهری آب در کوهر از کوهر
رفته است آواز ام هر جا و من	میده ام چون شمع سبزه او با
راه بیرون نمی باید نفس ز تنک	چرخ را روزن مبارک نیست
غافل از غیرت مرغ چمن ای باغ	شیشه را از خون بلبل بر کنی به کلاه

دل بر جهان منته که جهان خانه فنا	در گوشه که نیست خطر کام از دنیا
مردم میان جاده منزل کوفته	بر گرد دیده با صف منصف
بی محنت خاک کسی باده نخورد	از شیشه سپهر که پیمانه هویت
کند از ایشان که درین بوستان	پیش از بهار با و خزان کل

از ما تو تبا نکشی تو نیا بچشم
 اندوده اند سقف فلک را
 تا بوی پوش چرخ بود اطلسم
 نه تحفه می ستانند صدقه
 ای روزگار مردم چشم جهان چه
 آه که در خراش حکم زناختن
 جو شیده با خون سپیدان
 کینه و فلک همچو قضا گرفت
 چرخ محیل بر دعب جله بکار
 شد وقت آنکه سینه با خون کند
 شد وقت آنکه آینه افنا ماه
 شد وقت آنکه هر سر موم چوبار
 شد وقت آنکه از اثر کرد باد غم
 چشم تو غرق کردی در خاک تو نیا
 کوئی نیا خجانه کردون بی مرا
 تا بوی تحفه در دروازه فنا
 پیش اجل ملکیت اگر شاه اگر کد
 باغ زمانه را کل روی سبک
 دست که در کشادن معکرات صبا
 تخم دیده ام مگر از خاک که بدست
 تیر می روی ترکش ایران هوا
 یارب بر کجبله نشینا و کور
 بر هر کفی دو پنجه ضرورت شایسته
 از خود بر آوزند چو روی تان غیا
 در کیر دو بخر من کردون قد نثار
 اوراق دل سیاه شود چون غیا

ش وقت آنکه زهره زبالای	کیسو بریده رو کند و بدین
ش وقت آنکه سعی کند در کسین	ابر تو ز بیشتر از ابر نو بهار
خانی دست فیت که در پای	بر سر زدند دست سلاطین
از هر پلنگ که خون کسانین	تلخ است در فراق نبات آب
روز کی نیزه بر پیش جامه بگذرد	چون طلسم سپهر کرد دنیا تار
شمشیر را خاک نهفتن داشت	از زمین تو کرد همیشه رخسار

بدخواه را کسی که کند رهنمای خویش

باشم خود در و دسوسو گر بلا می

هر موی من چو گلک مصور صندبان	آغاز کرده مرتبه قمر خجای خان
چشم فلک چو چاقه دامست زیر خاک	از بس که خاک کرده بنسین اسنان
در چشم کلر خان مژه از خون گرفته	یا چیده اند و رفیع من کسل غوان
تنگت راه کرب و سامان کرب	کرد و مکر زهرین بود جمله طمان
از بسکه در فراق تو خون خجسته ام	شد در صفا که منشای بنبارون

هر دکه با تو کرد مکافات کشید
 یارب چرا فتنه محبت نشد کشید
 رفت آفریده ز جهان که فراق
 کونی نماند وین هیچ آفریده جان
 موی کشیده با تم سلی تو
 چون تا که نوبیده بود خون روان
 جوهر داشت نیره فولاد شست
 آمد که جوهرت بر باید از استخوان
 نماند بخت ثواب شهیدان
 مورا و چون سنان انس تو بد

شد در جریده شهیدان ثبت نام تو

صدر بهشت گشت معین مقام تو

پوشید در جهان چو خداوند کاظم
 کس چه دلخوشی بود از روزگار
 زین پیش اگر چه بجز نظر بود این
 غیر از برای کیه نیاید بکار چشم
 آرد به نرم بی نفس شکبوی تو
 هر سر برای کیه چو مهر نزار چشم
 اندر که رفته پایه قدر تو در نظر
 بر روی آسمان کشاید ز عا چشم
 اندر که خار در جگرش نم کش
 زین قصه بھر کیه کن خانار چشم
 و نرج کیه بسکه دلیری کند
 ماند زقط آب چو عینک ز کار چشم

شکر کرب عادت بی بطرفی که خشم	کر کم کنند افتد شانی رخا چشم
در عهد ماتم تو که طوفان کینه	کس کشته ندید ز برابر بهار چشم
امسال وقت کرب اصحاب کینه	کوفه بر مدار ز طوفان پا چشم
در دولت غیبت تو بد سکار	چند آنکه چشم کار کند کرد کا چشم
پیوسته شد حسرت قدر تو همان	کو آن پیاده کش نبود بر جو چشم
از دولت تو داشت عجب کامیابی	عهد کردار سید برین نور کا

کونی غبار فتنه بجز دیده بختند

یا مردمان دیده بسر خاک ریختند

تا پای حله تو بروی رفت از کا	روزی ظفر زد کردی منی است در کا
از بس کیست تبرک تو خشاک	در بحر هم بدیده کو بهر ماند آ
مویش سوزد که آره شود پای	زین اشک لعل خاشاک میریزد
چشم از بی تو پیشتر از نقش پا بود	تا دیده که بر سرت آورد انقلاب
روزی که بر تو چشم بداندیش کار	چشم ستاره بود ز غفلت کج کار

شش تیره تر صبح دیدن جهان مکر
 در ماتم تو جامه سیه کرده افتاب
 اهل نشاط را زکد از فراق تو
 یک پرده رک برون دار بوی
 از بسکه خلق بربخت خون گریستند
 کوئی فتاده در چنان آتش ز بقی
 یکبار بروی از بکر خویش زاوره
 بار سفر جوبستی ازین عالم خواره
 آن وقع داشتی نظر تا که از تو دور
 بدخواه در هر اسیر نکو خواه در تن
 قایم مقام تو خلف صدق بود
 کی صبح منتهی شود الا بافتاب
 روزی که این ملک بحر امی را زده
 از آسمان سیه بموراوین خطاب

ای ساغر نمک بحرامی بهت تو

چون می نمک بلست بر آنکس تو

کیوان بیا به پوش برک تمسک
 ناقوس آسمان خورشید زینست
 در چشم کو آب سیخ کر شد
 بھر تو کرید جایزه اس چشم
 با صبح تیرگی بود از شام بهتر
 گوئی که افتاب به جا بهت
 در هیچ خانه روشنی افتاب
 گوئی که مهر دیده ہی تر ز تو

نگذاشت نشسته گذرانند از دست
 چشم زمانه تبار خشم سوزست
 از انشاک کم در جگر آب آتش
 کولی که سبزه لب جو گلخست
 خرمین بیاو نینه تو داد و فحش
 ما است نیره هر سر مولی که بر
 بیکان و ستان کندش موریا
 اخر نه سخت تر دل خصمت است

بهنگام ماتم تو اشک بود و پوش
 سر کرده رو و نیل ز هر فوره حروش

در هر که بگری زالم دیده است
 خاک غش جو پندره نورسته بر است
 در کرید بسکه بر سر مشق آسمان
 هر آخرش مسوده چشم دیگر است
 بر سر زند پند ز کف الخفیت است
 کوش فلک ز مال که رویان است
 در ماتم تو روی خراشید و موند
 انکش هنوز پرده تقییر جاود است
 وقت صبح کرد و قضا این عالم
 کر صبح را هنوز ریشم چنین بر است
 بی بهره نیست خسرو ایران نور
 رخت سیه مرید سیاهی لشکر است
 یک خون گرفته خونی و خونخواه
 هر خرقه قاتلش رسد چنان کشتو است

صبح دوم چو خاست تکفین از بجا.

کافورش از سفید کفن کرد از آقا

ای آسمان سبب عیا نجای که	شمار تلخ کام علمیان شهادت که
کمر ترکست نمی بود آدمی چرا	تخمش کنی بجان نکولی که آب که
اخر سیاه فتنه و ایران نهاد	آوازه تهمین مالکست قباب که
روز سیاه خلق کرد و کمر سفید	کیرم هزار صبح دید اقباب که
خالی برست نافه اش از کیسه	اخر بگو با هوای چنین کتاب که
از اهل رفقا بر روی سرور	انرا که کرده بود فلک انتخاب که
نه گویم این حدیث و نه خواهم که	اخر دل سوال فرمای جواب که
همستی غمان شد و پاداری کاف	بعد از تو دست و پا غمان کاف
در دست کس کلید درخت نماند	انکس که بود در قدش قحط کاف
کیرم که آسمان چو پندش تمام	اخر پی نشیندن این قصه ما
صف بسته اندام ایمان میل نال	یا غوطه خورده اند بجا بر و نال

قدر تو کرده بود بزرگش نامت
 خون تو ریختند و فلک را شکست
 چون غنچه کا خلق گریبان درشت
 مرک تو بر تن همه کس جامه کرده
 کرد هر یک جامه بود اهل نامت
 صبح از غم تو جامه درید و سفاقت
 باغ از هجوم نوحه گران برید
 در مجلسی واقعه خان کین و کدر
 شایدا اگر شود دل بلبل جوینچه
 روزی که مهر است نفاق تو کرد
 آید بکوش ناله ماتم ز تار خنک
 میسود در رکاب مرصع بپاک
 باریغ کوه چون بریدش زمانه
 عالم کن ز زینده فولاد بر تو
 خواب گرفت دیه او را همان
 کربا تو روبروی قضا آمدی
 میث را انفعال فلک آگه ترا
 پرورده نمک چو نمک این زند
 اخر چه شد که گشت برادرانیکم
 میسود در رکاب مرصع بپاک
 طوفان نشست زمر که هر طر
 عالم کن ز زینده فولاد بر تو
 ای روزگار از عمل خویش غافل
 رفت آنکه شعله در دل خاک افت
 نیک که با که با بکجا پای در کلی

باغ جهان بهر تو ماتم سرشته
 چون غنچه پوست بر تن مردم قبا شده
 مژگان جوش کبیه بچشم جهانیان
 ماند بجز ناکه زور یا جا شده
 تا باز برق عالمیان بر گرفته
 باد و بی سری سر خلق اشته شده
 بخشد سعادتمندان ز سایه تو بود
 تا نارداده اند ترا در جرم خاک
 اندوده اند سقف فلک را به ناله
 آن بدکنش که بر تو پسند این ستم
 سر سبز نی راعت تو فین آن
 تا رفته تو تخم ظفر تو تیا شده

حضرت نداشت چون تو سوار بی ای فتم

تا رفته رمحه خالیست جای فتح

شاهین قدر دور شد از انباشتم
 تاراج شطراوت این بوستان
 گشت امیدش نه شد از انباشتم
 شد خنک باغ مردمی از باستان
 محروم شد ز سایه قدرت عجب
 بار و بجا قطره کرا از آسمان

شمشیر ابد اینچ داشته	بر کا فری که از تو بدوست
خصمت برستان تو دایم ^{بود} شتا	خوش چراغ نیت بر آن آستان
خلق بدین جهان لطیفیل تو آمدند	مهمان سراسر پرست و امیر باد
خانی بود مکان تو در صدر مروت	تا چندی مکین مکر و کس مکان
افسوس از آنکه با تو توئی هر کس ^{حسن}	ما را بر دوزخا رنمود این مکان
جایی تو شته دین ندارد ز نقار تو	چون در پیشگاه نشسته نقد جان

ای بر سران سر آمدن سر و چون تو کو

بهر سیاه سر و در سالار چون تو کو

هر کس که از برای تو دارد عرگاه	پوش چو لاله در دهان حاکم باد
با پنج بید و در مهر حبیب صبح	باناخن گرفته کن روغی شین ماه
بر کن طناب خمیه که ضوان نایب	در ساحت بهشت بر تو باک
اگر است جبریل بلق سپهر	تا پس شش نعل تو اندازد ز راه
مکند شنت تا در فردوس بر زمین	نعل ترا که دوش ملک بود جگانه

صبح امید بودی و شام آسمان
 در پیش مرقد تو زند بزین گناه
 خون تو در میان این مرد و بود
 سوزند آسمان زمین با این گناه
 صبحی که با تو دم زدنم خور
 مرغ سفیده بیضه خورشید را
 ای نو دیده با چرخ کیمیک تو
 آرنظ بر دیده چو کمان سوار
 روزی که ماتم تو گرفت علویان
 امروز روز کار بقرب تو برود
 هر بیت روضه الشهیدانی نماید
 چون بر سواد مرتبه ات قدم نگاه

هر کاتبی که مرتبه خان قم کشد
 چون لاله خون دل در دواش علم کشد

در یک لباس که بشمن بود قرن
 سرکش چو شمع عدو میسرای ستین
 آن نامور شجبه که پل زنی ساید
 در دست نامدار و کز خنیت
 چشمی سید روشنی چشم خلق را
 کس از روز کار کجا بود چشم این
 و احسنه که پای برین رفت از رفاه
 انرا که کرده بود تهنی صد نیز این
 میداد و ز چو کل سیر و کار را
 کارش جز در رواج از این پناه

یارب اجل چه پشت بران کوشین	یک قضا خاک پیش مرصع نکرود
هرگز کز شسته بود قضا و کز	تا و کز شستن است قضا و قضا
مرک زمانه هست بهین عزای	نی مرک بود برش نی غزای
انکس که بر چراغ جهانی روان	خواهد گرفت از کافادانش
نقد ترا بجای تو جاوید نشین	کردی اگر تجایی نهی کرد کار کرد

برشش حبت بدوخته ام دیده نهوس
 یک کوشه خاطر من ز جگر کوشه قوس

ای کرده کرشمه را کمند	بر نه مکت زنا ز بندی
روزی که شدم اسیر هست	یک صید نبود و در کمندی
بیقرار می گویا س تلخ	نکشود لب بنوشختی
بانوش لب تو در دول را	حاجت نبود کلا به فندی
نارنجته خون خلق نکذاشت	چشم تو بغیره کشندی
چون شمع گنم بدیده حالش	از شعله کرم رسد کزندی

خاموشی که گوشش ندارد شاید تکی قبول بندی
 از نامه در دما سواد است هر دو که خیزد از سپند
 فریاد که ناتوانیم گشت در حسرت نامه بلندی
 ننگشود در زنا صبور خواهیم که بکج صبر چست
 بشینم و سرگشتم سوی جنت
 تا صبر در سی کشاید غیب

سودا برم قرار نداشت آخر رسد قرار بگشت
 از طالع من بهسار امید از کلشن انتظار بگشت
 برقی که بنحوت عالمی را از خرمن من عار بگشت
 فریاد که میوه امیدم نارسه ز شاخسار بگشت
 بیداد فلک ز پریشش من از جور تو شر ما بگشت
 صد باز فرون بطوف کوی تا بوی من از مرار بگشت
 از وصل بوعده شدم شاد از بوی میم خار بگشت

تا بود زمانه اینچنین بود امروز نه روزگار بگشت
با آنکه شادانم آرد از من جو باخت یار بگشت

بنشینم و سر کشم سوی حبیب

تا صبر در کشاید از عیب

بسل کن بر دارم از خاک هر صید کجا و قرب فزاک

دور از تو ز بس خاک خفتم کردید تنم بر ندکی خاک

شد شسته ز آب دیده کلم و ز خون مژه ام نشود پاک

مشکن قبح و مرز خرم که چشم من آب بخورد پاک

چون غنچه دل به سانه جویم که حبیب فرو درم شود پاک

در دین من نه آسمان هست چون در ره سیل شست خاک

بی عشق سفر مکن که ره را در کار بود رفیق جلاک

کفاره توبه ز من نیست صد سال اگر بپرورتی پاک

چون پرده بروی کار پوشم من است نیاز و یار بی پاک

یکت چو رسته ایمم از سر کشید چه سازم الا
 بنشینم و سر کشم سوختی به
 ناصبر در کشتاید از غیب

کو نخل طرب مشو برومند	دارم لغبت هزار پیوند
عشق بود مغر استخوانم	جوشیده بهم چو نخل پیوند
پرورده لغبت و صالم	بر من ستم فراق مبیند
تن گشته چو برک کاه دارم	بر سینه غمی چو کوه آلود
در عشق تو روزگار آخر	دیدم بکه روزگارم افکن
مهر تو کرشن بل کن جای	بی مهر شود پدر بفرزند
ما کوشش سخن شنوندایم	سیماب بود بکوش ما بیند
از گریه تلخ عند لیبان	شار بر لب غنچه خون شکر خند
دامن جگر کشید یار من هم	توفیقم کرد و هر خس راوند
بنشینم و سر کشم سوختی به	ناصر در کشتاید از غیب

ای عشق توانش و کیا من درد تو کز نیده بر دوامن
 بوی تو مرا ز مغربان خاست منت نکشیدم از صبا من
 از بسکه خوشم نباشد میدزدم اجابت از دعا
 کفتم که روم ز باغ بیرون چون خار کلم گرفت دامن
 باز این چه فسون شنائی است یک لحظه نبی منی نه با من
 بیکانه اشنا منا تو بیکانه منسای آشنایان
 هرگز شب من نمی شود روز ای چرخ توبی بخواب بایان
 صبرت علاج درد دوری کشم چو زو وصل تو جدا من
 بنشینم و سر کشم سوی حبیب
 تا صبر در کشاید از غیب

من مرغ بهار بخیر ام خامش نشود لب از فغانم
 بر شعله کوه نمیتوان زد کوتاه نمیشود ز بانم
 از پیش نظر حجاب بر خاست شد کعبه دلیل کاروانم

از دوست نشان دوست بستم	داد از دل خریشتن نشانم
عمریت که در خرابه تن	با چند غمت هم آشیام
چون کاسه چینی شکسته	در سینه شکسته شفاعم
پوشیده شود غم دو عالم	ظاهر چو شود غم نهانم
ای بیکم ز ضعف و چون آه	بر آینه دولت کز انم
از خانه برون نمیند پای	داشته که خاک آستانم
بستی طلبت شعاع مهر	بیپرده میرا آسمانم
از درد و دم قلم نبالد	تجیر کت چو در آستانم
چون شمع بجذده میدهم جان	کز کزیه یلبب سیده جانم
دور از تو کنج نامید	کز زانکه اجل و هه رانم

بنشینم و سر شمش سوی جیب

تا صبر در می کشاید از غیب

ای باعث اضطراب آرام عشق تو بنای کفر و اسلام

یک صبح چو چهره اگر بخت بد	دیگر نشود صبح کس شام
سو زندگیم ز ناتمامیست	خم جوش زند زیاده خام
از یک قیج بکف گرفته ام	روینده چو رگس از کفم جام
از گریه چو شبیانم غم	در خانه سیکه بود درو بام
در خانه هر که عشق ره یافت	خبر خفا کسی کیست در آرام
تا رشک مرا بدام آورد	کس توده براه دیگر نمی نام
دل حسرت دیدن تو دارم	خرسند نمی شود به پیغام
صد ساله دعا شود اجابت	از نعل لب به نیم و شام
تا کی زبانم در غم فیریم	با من جو دولت نمی شود درم
بر من چو در وصال بستی	من هم بروم بکام و ناکام

بنشینم و کس شدم سوی حبیب
 تا صبر در می کشاید غریب

سودای تو در سرم زند جوش آتش دادم چو شعله بر دوش

هر صبح روم بکشت گلشن	همراه نسیم دوش رویش
شاید که بیا د عارض تو	چو غنچه کلی کشم در انوش
از حسرت دیدن تو مارا	پوشیدن دیده شد فراموش
می کشت کلاب بر کگل	از شوق لبغای قیاس تو
کی مرغ چمن بساله آید	تا ناله من بماله شش کوش
خالی نشود ز خون دل چشم	هرگز نمی مانیفتم از جوش
نتوان بقبول غمت نهفتن	اتش نشود بشعله خروش
روزی که شورنجی سعه	افندی اضطرابم از جوش

بنشینم و سر کشم سوی حبیب

تا صبر درمی کشاید از غیب

عشق سوی کرم به نمونست	دلخوته را بدیده خونست
خبر من که بنغم کلم سرشتند	بیانه عیش کس نمونست
من دل برای کرم خواهم	بیزارم از آن دلی که خونست

از ناله خویش در سماع	رقص نوای ارغنون است
عشق تو کشته قاف تا قاف	زین ایره نقطه برون است
نکامی من بهبت عشق	در عهد و نخت و اثر کون است
از روی تو دین بر ندارم	خزروی نکو مرا شکون است
چون داغ سیاه باد و	کز سبلی عشق لاله کون است
در عشق تو آنچه بر سر آید	خبر عشق مرا علاج چون است

بنشینم و سر کشم سوی حبیب

تا صبر در یکشاید غیب

بر تن زکد از رفقت دوست	چون ناختم استخوان کج و دوست
بی شب بنم عشق کل نزدیک	هر جا چنی بود بهار اوست
کز خون دلست اگر می ناب	از هر چه قدح پرست نیکوست
غم نیست کرم تو دل سحر	در سینه غم بویار و لجبوست
از کزیر ز شوق آن خط سبز	از سبزه کنار من لب بوست

کلبهای غم تو دوستان با
 در سینه چو داغ لاله خود روت
 از بس که شدم بخوش و دشمن
 باد دشمن خویش تن شدم دوست
 خون دل عاشقان چو سیلاب
 هر جا رود اضطراب با او
 هر ناله که میگویم نهانی
 راهبیت نهفته باد در دست
 چون میرسد ناله در عشق

بنشینم و سر کشم سوی جیب
 تا صبر دری کشاید از غیب

هر کس غم تو دل سپارد
 همت بهلاک خود نکارد
 شب بتوز اشک دیده من
 تا روز ستاره میشمارد
 کم باد دلم که هر که بدش
 باز آورد و بمن سپارد
 کرد و زبیر من سینه ام سبز
 هر جا غم عشق تخم نکارد
 در ساغر هر که می خورد عشق
 چون شیشه مرا کلو فشارد
 عشق تو به پریم چو طفلان
 خواهد که بجوی خود برارد

بر روی ایس بر نیارو	کر بنیو در شکیب را شوق
سودای تو هست اگر سرم	خبر شعله چو شمع افسر نمیت
پهلوی منی و با و دم نمیت	از بسکه فریب وعده خودم
خبر نفس تو در برابر نمیت	بر هر چه نظر کنم شب و روز
در سینه دمی که اخلاصم	از سوز درون بگیرم آرام
جز نامه قدس بر پر نمیت	من قاصد پیشگاه قسبم
حاجت بکواه و یکم نمیت	از زنا گشتسته حال من پر
شوق من و صبر با و دم نمیت	در یای محط و بل محال است
در زرم تو چون سیر نمیت	یک لحظه بکام دل نشین

بنتیتم و سر شمش سوی حبیب

تا صبر و ری کنایه از غیب

فریاد رس ای ساقی فریاد رس	مخموز دل سوی آید نفس
رنجیده ز لب بی لبانغز	بی می لب با بچوب مزه جو

ما حوصله سرکشی شعاعه ندایم
 براتش می سوخته کردیده حسن ^{۱۱۲}
 در دل زخام نفل غشته بخون
 خراطیر بسل نبود و قفس ما
 ما بار سفر برد در نیخانه کشیدیم
 بوی اسطه ستانه بنال جرس ما
 ساقی شب عیدت چراغ ترهیم
 از بادیه با فروز چراغ هوس ما
 در کنج خرابات ز بیمهری ست
 بالکدب با غر نبود دست ما

عمر سیت که در پای خم افتاده جلالیم
 همسایه دیوار بدیوار نشتر ایم

شب همنفسی غریب ندایم
 تا چشم قیق باز بود خواب ندایم
 ساقی بصبحی قدسی بیشتر از
 بر خیز که تا صبح شدن ندایم
 هر چند که نمایان بود کوه صلیت
 دست از طلب گوهر نایاب
 شب غیت که تا صبحم از غمزه
 از خون مژه خون چه قصاص
 خبر بادیه پرستی نبود طایر
 سهلست اگر روی مجرای ندایم
 همسایگی می چه سیر شده غمت
 کردست تصرف بی ندایم

عمریت که در بای خم افتاده جرایم

همسایه دیوار بدیوار شرایم

هر که دلستانم از زنداد	تا باده بود غم کمی کار زنداد
در کوچه ایات که خفگیست	اینجا است که خبر شیشه گمانند
مطرب باده دست هوش	قانون طرب بهتر ازین باز
اینی بد فروش از سران راه دکان	بر چنین که متاع تو خریدارند

عمریت که در بای خم افتاده جرایم

همسایه دیوار بدیوار شرایم

ساقی بده آن باده که در تال	زندان خم و حمت بانی
در شیشه نای که این فوج و صف	یارب عرق روی که در جام
لب بروهن شیشه نه دیوانه	زنان بکر که چشم قدش خواب
عارف نکشد بانی تعمیر آبا	جانی که خم باده به خشت
از پرده طنبور برون ارغنی	آن نغمه که ز پرده صد توید

در کوخی ابات بکرتوان کرد
 کردون کند از درینجا خمیده
 از سیکه هرگز بهشت نکشد
 در پای خم دایه مکناف بره
 عمریت که در پای خم افتاده خرابیم

همسایه دیوار بدیوار شرابیم
 ساقی دم صحبت در پیرنغان
 بکشد و هشت شیشه اتش بجان
 از نغمه برقص ای غم در اسبغ
 از بادیه برافروز و مرا شعله
 هر نغمه که مستانه سرائید منی
 ناخن برک تار بر آهنگ بجان
 ساقی دل را شکن کن همه
 هر شیشه کدبی یاده بود شک
 ماطافت در بستن میخانه ندایم
 از طی زمان جادو بر رمضان

عمریت که در پای خم افتاده خرابیم

همسایه دیوار بدیوار شرابیم

بی یاده و ساقی چون است
 رویا ی تبی بونه و دست
 انقم بنیال بط سبز و لب ساغر
 از سبزه چو آراسته بنیم لب

با عریده سازان قبح اوستا که شایا
 سرگرم محبت کثرت کرمی کرمی
 بیهوده مکر تن می از کفند و عظم
 عاقل کنی ز کوش صبر بجهیده کوی
 آن باد که در شیشه ازونشاد^{مست}
 پیدا است چو انا ز کوی نیکویی
 شاید که درین سیکه چون غلغله
 از باد و دماغی برسانیم بوی
 عمریت که در پای خم افتاده خیرایم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم

از صومچون راه نبرویم کجایی
 در کوی خرابات کز فیم مقامی
 همچون لب مخمور بفریاد در آید
 بی باد که از کشت زنی بر آید
 امشب که شب غره ماه رمضان
 دارم بکف از ساغر می ماهی
 آن باد که در ساغر او نور تجلی
 در پرده خورشید بود ظلمت شایا
 آن می که ز شوقش خرابات است
 مرغان حرم بید و دانه در آید
 ماباده پرستان خرابات نشنم
 در کعبه چو کز کفر فیم مقامی
 عمریت که در پای خم افتاده خیرایم
 همسایه دیوار بدیوار شرابیم

مار و بزین خرد در میخانه ندایم که سر برود دست ز بهمان ندایم
 داریم کف کو هر یک از غم در دست اگر بجه صد دانایم
 از باد و پریشان کن جان دلیتم شایسته آن لطف اگر شایسته دایم
 انچه از کسری امروز گذشت کنجی که درین گوشه ویرانه ندایم
 به چون لب بماند نفس بر لب نیست از روز که لب لب بماند ندایم
 مادر دکنان جای خجرات کفتم در کوچه ارباب بماند ندایم

عمریست که در پانجم افتاده خرابیم

همسایه دیوار بدیوار شرابیم

امشب نیم از شب بیدار گوید در حرمست چو در میخانه است
 کشته خجرات حرم جوی دید صد کعبه مقیم در میخانه است
 گویند که یاقوت در آتش نکلان ساقی بدو آن باد که یاقوت است
 آن خون کبوتر که جو خالی شد از نو در دل زخارشش نقشیم کلان است
 دوران بصفای قدش ندیدم تا صبح ز خورشید میر آینه ساز است

کشم بهرین نغمه ز شوق لب طبیب کوئی پیش پرینم پرده سبب
تا منزل مقصود ز راه بسی زاهد غم خود خور که رهت دور است

عمریت که در پای خم افتاده خیر ایم

همسایه دیوار دید یوارش را بیم

دارد طلب فری نکوننده خدا ای اهل حم رو بیت آرید تمام

از جاذبه پرخرابات درین دور کشند مرید بی جام اهل تمام

ای طبعم کرت فوق شرافت نیم خواهی که کنی پیرهن از شاه تمام

از یاده مهر شه دین چهره افرو تا سرخ بود رنگ در روز خرام

سایح اساطیر علی موحی فخر آنکس که خدا هست او کرد تمام

ای قاضی حاجا که ناکجا سلام آید بطواف در او مرده صفایم

چون فخر مجرب کند اهل مناجات فریاد زنند اهل خرابات که با هم

عمریت که در پای خم افتاده خیر ایم

همسایه دیوار دید یوارش را بیم

دوش بر بوا شدن عالم	بود سرم بر سر زانو دمی
ناخن طبعم بپای مضمون کمر	عقدی کشاکش ز کبوی فکر
معنی یار یک کز یدم بسی	چون مژه بود خره چیدم بسی
شب هفت شب خاک بجا نیم	بر سر کمرس قری رنجم
شاعر باجی ز ثنا کمر هست	تیزی ششیری ز جوهر هست
شعله چو ساکن شود افسرده	زنده که خوش نبود مرده
این این چو افت ز نور	کس نکست فرق ز فعل ستور
خبر بجا کمال سر آواز است	مار که زهرش نبود مار است
نشاه دهد انجم و اخلاک را	زان رک تلخی که بود مالک
تلخی من در سخن آید بکار	خوش نبود باده شیرین کار
هر که خورد مشتم و کوی سخن	مشت خورد و بار و کوی سخن
نیم کش از خاک بر آورد سر	کرد تقاضای بی تیغ و کمر
بر قلم دست منه زینهار	زهر بود در بن دندان مار

بیشتر از خشم تبندی مکوش	اقل اگر بر نفروزد محوش
ز آنکه دهر زاده خود را بباد	حامله چون بشته از دعد زاده
یک تو هم خصم چو افکن نیز	ضربت تیغ از سر او دگر
دشمن اگر کوه شود زو ملنگ	تیغ ز بان خفته نکرد در سنگ
باد ز تلخی کن آشوب را	اره بدندان بر دوجوب را
کو بکنا ز نبود غم ز جنگ	شیشه کرا نراست غم از جنگ
تیغ ز بانرا چو قلم سائر	یا جز زبان در پس دندان گیر
نظم ترا بخو و ریاس جان	پیرهن مغرب و استخوان
خر بجا نظم نیا به نظام	ز آنکه شود بجنبه بناختام
سرگم اول ز کردی سخن	طایفه زشت نه مرد و نه زن
رفته ز چشم همه چو شیشه آب	کرده شکمها چو سبزه پشته آب
زن و چون زن همه نبال آید	آب نه و رفته همه رو شب
باد چو مشاطه گیسوی شان	خاک چو سیلی خورزانوی شان

بسیکه چونی هر کشتان جاؤدم	کرده مشکشان چونی انبانم
آب حیافته ز رخسارشان	لای قبح آب رخ کارشان
شیشه قاروره نه او دیم	کرده زبول دگری پر شکم
دیده کشتودم تماشایشان	باز رسیدم بسراپاشان
یافت نشا بر تن این قوم	موضع روئیدن موی دست
کرده بر جا همه اساجد خلق	رو نه او چون راه کز کا خلق
هر یک ازین قوم بیل شاد	کرده مہائات بقوادگی
صورت خود خاک سر کوشان	دیده در آینه زانوی شان
روز همه عایشه بردوش هم	چون مژده شب خفته در غم
از بنه شرم بدون برده رخت	دیده چو آینه فولاد سخت
کر سینه جشان نفاق و حسد	جان حس را دل ایشان حسد
کرده وفار انجل از زندگی	داد و جب را خطا پانید
در روش خویش مگو کو تهنید	با همه کس تا همه جا هر بند

صحبت این قوم بود ناپسند	غم نبود این سه را سودمند
کرمی شان چو تنبک مرگ است	بی رخ این طایفه دوزخ بهشت
صحبت این طایفه بی مرکب نه	ز انکه دهد ایندو نشان مرکب
کاشنجویی که خوش آب و هواست	نازکی او ز بهار حیات
در چمن حسن ادب آب است	در گل خسار حیا زنگ بوست
لاد غدار سی که حجابش نماند	برک کلی دان که کلابش نماند
کل چو شود دست زده خاویز	کی زندش بر سر دشتار کس
حسن تبارانش نمانی بیک	ز انکه بمنزله اندر زنگ شک
باید اگر زنگ بود در حساب	لاد و بد پیشتر از کل کلاب
کل از ان کل که کلابش نیست	خاک در ان دیده کلابش نیست
باکی دامن کوایان نکوست	اینه را ز غم قفا و غر دست
من چو بسم غمزه بکسی	بر سر کرد اب علامت خسته
آب دم نمیشد خورد ریشه ام	شک کند تربیت شیشه ام

بیمه دار ضعف تنالم چونی	عمر تپانگی کز را غم چو یی
چون نخورد زخم بیانی تنم	چوبسته ییشه کردون نمم
در حکرم شمع شرمی کند	در قدم باده دورنگی کند
راه بچگون شده از گریه ام	در بصف خون شده از گریه ام
صبح مرا خنده نیامد لب لب	عمر تلف شد چو کواکب شب
در صفت بسکه تنک مایه	خاک تنفر کف از سایه ام
سایه نیکنده بهما بر سرم	تیغ کشیده بسرا بر سرم
سینه بود اش کلین مرا	دانه شرارست بخرمن مرا
زخم مرا مشک بو فخانه زاد	لاله من بسته ز خاک مراد
تیره شد از باس نفس سینه ام	زنک بود جوهر آینه ام
خار بود موی چو کل بر سرم	خلق فشار دوزه بر اینم
بیکرم از نقل نفس و فاک	سایه ام از ضعف نیفتد بجا
خون حکم چون حکرم بسته شد	لاله و کل در چمن بسته شد

چرخ بهر صید که بکشاوت	خورد بر دست و مرا نیست
خون دلم باده بغش بود	آب خرم چشمه افش بود
کار من از خویش برآو گشت	دست مرا بجا بود بند
رشته مرا من در کوه افتاده	منزنی انجاماست که دارد
غم ز دلم زنا که دست برد	دانع دلم آب نه ناخن خورد
بر بدغم موسی کتار قتی	یکسر نو نیت ز عیشم کی
روز خوشش شبنم بجران بود	وود و انشکده ریحان بود
کی دلم از درد حسرتین میشود	شیشه چو بشکست بکین میشود
چند بود مرغ سراسر مرا	دادده خدا کنج عطای مرا
چند غبار دل ایران شوم	چند کنم صبر و پشیمان شوم
نعل سفر کاشدن آتش کنم	سوی دکن رفته فروکش کنم
آب دکن ننویدم از دل غبار	بندر صورت شوم آینه
ای نه هوش ته چنین تیره روز	اتشی از عشق بدل بر فروز

جای حسنت زد دیوار و در	کوره نخل مکن در نظر
ای که دل از غم خراشیده	عاقبت خویش کجا دیده
بست بھر گوشه سی حکم گره	خفته بچشم تو چو کوران نظر
سینه بغیم خراش رگی	شک بناخن تراش کسی
دل بجز از غم نخواست ای کس	لعل مال باس تو آن سفت و بس
گریه برد جانب مقصود راه	تا نبود قطره نروید گیاه
دیده چو در گریه بخلی کند	جامه مقصود تو نیکی کند
داغ غمت گزیند و برین	مرکب از زندگی این چنین
گرنه عشق در آب و گلست	مار سیاه نیست نفس در دست
بر جگر آن داغ که ناسورست	آینه دامن که در و نورست
خسته نه دست بکاری برین	بر چمن عشق گذاری فکن
گاه چو بلبل حکری نخریش	که چو صبا
عقل بر عشق ندارد و بها	قدر ز مرد نه زایرد و یک

نور رخ مجاز با غمت عشق	آب کل قباب چراغ عشق
عشق بودش بنم کلشن فروز	عشق بود کوی کلب افلاک سوز
عشق در دخت خرد را باب	شمع چه حاجت بر افق آفتاب
عشق بود واسطه پیش و کم	عشق بود مانع دیر و حرم
بر همه جا یافت چو قباب	سوخه اوست چو اقل جبار
لب کشا جز پی حرف عشق	عمر همان یک غم و حرف عشق
هر طرف انقوّم دل بسته اند	ذوق غم عشق ندانستند
کرم روانند درین بگذار	بر سر آساقم برق دار
انچه بخر عشق ترا حاصل است	کر همه جانست که با بر دست
عشق کویان ز جهان کم مباد	کر نبود عشق جهان هم مباد
در دل عاشق کند جا بوس	بر سر آتش نشیند ماکس
غم نفوذ شد بسیم و غل	خاک لک کی خورد از پای ل
نانمکنی صاف دل از تیرگی	در طلب عشق مکن خبرگی

ساغر این شعله همان آشت	بیرین نشاه می نبیست
عشق بسوزد دل افروخته	خاک فشانید بر مرده را
قابل غم جان بلاکش بود	بیزم این شعله ز آتش بود
قرص و مهر خجوان فلک	بی نمک عشق ندارد نمک
عشق کشد سلسله بیاختوان	رسم بود داکم شیدان نهان
زین عشقت چه مرد و چه زن	نمیت درین باب کلی سخن
خبر سخن عشق زبان هر چه خواند	چون سخن لال نفهمیده ماند

نغم کتم بر بخش چون نفس

بر کفتم عشق نویسد و بس

سلطان حرف نکران سخن	که ندانند قدر و نشان سخن
نخن نکران سخن شمار	و حی را خود چه نقص از نگاه
شهرزین نکران شو قدم	پر بود چون دل کز قه زغم
انکه عنقای قاف اقرار است	بهجو سیم رخ نماید آرا

نقل نظم روان مکن کس	پای مانی در آب بائین
شعر آن بکه خود رسم گرد	خضر را خود که راهبر گردد
شعر ترکان چه بالائی	آب کوثر بکل چه آلائی
معنی ابدار را فشرند	سرخ نجیب را بچهره بربند
نکته سخن اربحی نهادن	تو هم از دور لاشه میزان
در نماید سبیل خیالی	بر سیلش همان کج میبانی
نکته از نکته سخن مستغنی	همه از قیاس کج مستغنی
در که شد در قصه تراشیده	کو مکن بر زکرفش خراشیده
کوی چین برین کن هوار	کوی خورشید را بر بنده کاه
مژه در دیده تابانید	شانه مزدور موشی و کیت
موی نیکین و سیمه دار دندانک	وسمه باید بر ابروی نیک
گاه کل بام خانه را شاید	سقف گردون بکل که انداید
سر در اصلاح این سخن چینی	مرد در هوار را عصا چه دینی

نمیت محتاج سر بر چشم غزال	نصرت خویش کو مده کمال
سختی انچه ناله می باید	کس بر آفرای او چه آفراید
بینی هر کرا بیند ازی	عوض از جرم بپیش ساری
هر کرا دیده بر کنی ز سرش	و بی ز شیشه چنگ کزش
بر لباسان زن سه	که بود نیک مرد در مینه
کشد به کس پے زیور	مهره کل بر بسته با کوهر
آنکه مشاطه شد برای عروس	کو مکش نقش بر پطروس
در کجا دیده که اهل نطشه	مردمک رازش کل بر سر
کشت کظار کرده اند بی	غازه بر روی کل ندیده کسی
بر فراینه کس چه آفراید	مویای شکسته را شاید
غنی چون نیست کل صبا چکند	چشم غورشید تو تیا چکند
در سخن دخل منکران بیجا است	شعر بادخل که نیاید راست
پایه شعر بر تر است ازان	که رسد دست هر غنیم بدان